

نقد

در زمینه‌ی تئوری رادیکال جامعه

۲۴

ویژه نامه
به مناسبت
صد و پنجاهمین
سالگرد
انتشار
مانیفست
کمونیست

Handwritten text in Persian script, likely a critique or commentary related to the 50th anniversary of the Communist Manifesto.

NAGHD (Kritik)

Persische Zeitschrift für kritische Gesellschaftstheorie

24

۱۹

۲۴

نقد

نقد . سال نهم. شماره بیست و چهارم . مردادماه ۱۳۷۷ ژوئیه ۱۹۹۸

ویراستار: ش. والامنش
طرح روی جلد: رهی

نشانی
در آلمان:

Postlagerkarte
Nr. 75743 C
30001 Hannover
Germany

در آمریکا:

NAGHD
P.O. Box 13141
Berkeley, CA. 94712
U.S.A.

حساب بانکی:

NAGHD
Stadtsparkasse Hannover نام بانک:
Konto: 36274127 شماره ی حساب:
BLZ: 25050180 کد بانکی:



طرح روی جلد مانیفست کمونیست (لندن ۱۸۴۸)

فهرست

۵	یادداشت ویراستار
	حمید حمید
۷	اصول دیالکتیک و نقد روابط مالکیت کوششی در تبیین جامعه‌ی «مانیفست»
	م. رازی
۳۸	شیخ کمونیسم
	محمد رفیع محمودیان
۵۴	مانیفست در ۱۵۰ سالگی
	مرتضی محیط
۶۶	به مناسبت صدوینجاهمین سال انتشار «بیانیه کمونست»
	باقر مومنی
۸۳	یک سند تاریخی پس از یکصدوینجاه سال
	ش. والامنش
۹۴	مارکسیسم ها و نقد

یادداشت ویراستار

به مناسبت صد و پنجاهمین سالگرد انتشار مانیفست کمونیست این شماره ی «نقد» را به مقالاتی اختصاص داده ایم که پیرامون مانیفست یا بدین مناسبت نوشته شده اند.

از آغاز امسال آشکار بود که کنفرانسها و سمینارهای مختلفی بدین مناسبت در آمریکا و اروپا برگزار خواهد شد و دور از انتظار نبود که در این گردهمایی ها آثار باارزشی از سوی روشنفکران و نظریه پردازان مارکسیسم بین المللی عرضه شود؛ و بی گمان ترجمه و انتشار برخی از این آثار کار ارزشمندی می بود.

با اینحال قصد ما این بود که در نخستین مجموعه تنها به داوریهها و بررسیهای روشنفکران چپ ایرانی بسنده کنیم و در صورت لزوم مجموعه ی دیگری را به ترجمه ی آن آثار اختصاص دهیم.

قرار کار ما در «نقد» و به اقتضای نقد تاکنون چنین بوده است که بطور معمول در پی انتشار مقالات دست اندرکاران و نویسندگان احزاب و گروههای مختلف چپ و یا روشنفکرانی که کمابیش نماینده ی گرایش مشخصی هستند نبوده ایم، از آنرو که:

۱- این افراد علی القاعده می بایست بنا به برنامه ها و مصوبات حزبی و گروهی شان نظریاتی مدون و پاسخهایی روشن به مسایل و معضلات تئوریک مارکسیسم و جنبش انقلابی داشته باشند و جای انتشار آثارشان در «نقد» - که قرار است حاصل کار و مبارزه ی تئوریک روشنفکران چپی باشد که پاسخی آماده و تمام و کمال بدین معضلات ندارند - نیست.

حمید حمید

اصول دیالکتیک و نقد روابط مالکیت:

کوششی در تبیین جانمایه ی «مانیفست»

I

«مانیفست کمونیست» یکی از درخشانترین میراثهای معنوی مارکس - انگلس و مشهورترین اثر در مجموعه ی ادبیات مارکسیستی است. این اثر در فوریه ی ۱۸۴۸ و در آستانه ی انقلاب اروپایی ای که مارکس و انگلس وقوع آن را پیش بینی کرده بودند نخست در چارچوب کلی رساله ای تحت عنوان «اصول کمونیسم» بقلم انگلس و پس آنگاه با همکاری مشترک مارکس تحت عنوان «مانیفست حزب کمونیست» تحریر و برای انتشار، بعنوان برنامه ی نظری به «انجمن کمونیست» که در آن زمان جانشین «انجمن عدالت» شده بود ارائه گردید (۱). بدین ترتیب امروز یکصد و پنجاه سال از تاریخ تدوین و نشر این شاهکار دورانساز می گذرد. از تاریخ انتشار مانیفست تا روزگار ما، بر اندیشه های مارکس حوادث تلخ و شیرینی گذشته است و شگفت آنکه اگر چه روح آن چه از سوی دوستان و چه از سوی دشمنان معروض تحریفها و آسیبها قرار گرفت، اما هر ضربه بر اندام آن جز بدنامی ضاربین و محرفان و شکوفایی و بالندگی هر چه بیشتر آن، ثمر دیگری را نصیب آنان نساخت. اینک که سرمایه داری غرب با بهره وری از رذیلانه ترین ابزارهای آوازه گری

۲- با دیدگاههای افراد فوق قاعدتا می توان از طریق مطبوعات و کتابهای حزبی و گروهی که با تیراژهایی بمراتب بزرگتر و امکانات مالی، تدارکاتی و مالی بمراتب وسیعتر و اساسا غیر قابل مقایسه با «نقد» منتشر می شوند، آشنا شد و در صورت لزوم با آنها در «نقد» به بحث و مناقشه پرداخت. بنابراین اختصاص امکان «نقد» به انتشار آثار کسانی که حتی همین امکان را هم ندارند بی گمان اولویت داشته است و خواهد داشت.

با اینحال در انتشار ویژه نامه ای پیرامون مانیفست کمونیست که تنها به مقالاتی از روشنفکران چپ ایرانی اختصاص داشته باشد نخواستیم از آثار دست اندکاران برخی احزاب، گروهها و محافل که خود را کمونیست و مارکسیست می دانند صرفنظر کنیم و شایسته دیدیم از این افراد نیز دعوت کنیم برای ویژه نامه ی «نقد» بنویسند. نخستین واکنش نسبت به دعوت ما بسیار صمیمانه و رفیقانه بود. تقریبا همه ی کسانی که از شش ماه پیش بدینکار دعوت شده بودند - جز یکی از فعالین جنبش کارگری که اساسا پاسخی به نامه ی ما نداد - از اینکار استقبال کردند و آنرا عملی درخور تقدیر یافتند. برخی از همان آغاز، به این دلیل که وقت کافی برای نوشتن چنین مقاله ای ندارند یا اساسا خود را آماده ی چنین اقدام مهمی نمی دانند عذر خواستند و برای ما موفقیت آرزو کردند. برخی دیگر وعده کردند که خواهند نوشت. بعد از گذشت چند ماه و پس از دوبار تمدید مهلت تحویل مقالات برخی از موافقین نیز در نامه هایی بسیار رفیقانه و عمدتا به دلیل فشار گرفتاریها و مسئولیتهای حزبی و گروهی عذر خواستند. مجموعه ی کنونی حاصل تلاش ماست. با سپاس از همه ی دوستانی که وقت و توان اینکار را یافتند.

از آنجا که موضوع همه ی مقالات این شماره مانیفست کمونیست است، معرفی مقالات در این مقدمه ضرورتی ندارد. تقدم و تاخر مقالات نیز در این شماره استثنائا بنا به ترتیب الفبایی نام نویسندگان صورت گرفته است.

و فریبکارانه ترین آموزشهایش برای باری دیگر بر سر حذف همه ی میراث و بی اعتبار ساختن تمامی ارزشهای بشری مارکسیسم به تلاش آمده است، به گمان من بهترین آغاز برای تحلیلی که من از جانمایه ی «مانیفست» به مناسبت یکصد و پنجاهمین سالگرد تدوین و نشر آن بعمل می آورم، ابتدا کردن با نقل سخنانی از ژاک دریدا، در اثر «نابهنگام» اش «شبح مارکس» است.

«بیش از یکسال است که عنوان "شبح مارکس" را برای این نوشته انتخاب کرده ام. اخیرا با خواندن مجدد «مانیفست کمونیست» پس از دهسال یکباره کشف کردم که این عنوان ملهم از جمله ی آغازین کتاب است که بی اختیار در ذهنم نقش بسته: "شبحی بر اروپا سایه افکنده است، شبح کمونیسم". اشتباه می بود اگر این آشکارترین آشکاره ها را، یعنی شبحی که به محض نگاه کردن پدیدار می شود، شبحی همانقدر نیرومند که غیرواقعی، ولی به مراتب موثرتر و کاراتر از تمامی آنچه حضور زنده نامیده می شود، بسادگی از خاطر من زدودم.

در مجموعه ی سنتی فلسفی، بندرت ممکن است و چه بسا هرگز نتوان متنهایی یافت که آموزش آنها به اندازه ی نوشته های مارکس فوریت امروزی داشته باشد... هیچ نوشته ی دیگری به روشنی «مانیفست» جهانی شدن سیاست و تاثیر روزافزون فنون و رسانه های گروهی اندیشه ی درحال گسترش را بررسی نکرده و به این صراحت درباره ی حقوق، حقوق بین الملل و ملی گرایی گفتگو نکرده است.

هیچ آینده ای بدون مارکس، بدون خاطره و میراث او، بدون وجه معینی از اندیشه، یعنی نبوغ او وجود ندارد. زیرا بنا بر فرضیه ی ما، مارکس بیش از یک وجه دارد و باید بیش از یک وجه داشته باشد. وفاداری به مارکس، یعنی وفاداری به جنبه ی معینی از روح مارکسیسم... روح نقد اجتماعی مهمترین بخش میراث مارکس است و دربرابر و برای مقابله با کسانی که امروزه درباره وضعیت

کنونی دمکراسی های لیبرال و بازار سرمایه مدیحه سرایی می کنند، بیشترین نیاز را به آن داریم... شبح مارکس در اروپا ماندگار شده و پیوسته در رفت و آمد است.» (۲)

میراثی با چنین مبرمیت که دریدا حضور جاندار و بالنده ی آن را، علیرغم تمامی خلافخوانیهای مداحان سرمایه داری در سراسر غرب مشاهده می کند، زمانی که تنها ناظر بر بخشی از آن یعنی «مانیفست» دیده شود، خود مظهر یک عصر کامل و منادی بروز و ظهور دورانی تازه در تاریخ تکامل جامعه ی بشری و علم جامعه است. لنین این بخش از میراث مارکس را بدینگونه جمع بندی می کند:

«در این اثر جهانی نوین، یعنی ماتریالیسم پیگیری که زندگی اجتماعی را نیز فرا می گیرد، دیالکتیک به مثابه همه جانبه ترین و عمیقترین آموزش درباره تکامل، تئوری مبارزه ی طبقاتی و نقش انقلابی، تاریخی - جهانی پرولتاریا، آفریننده ی جامعه ی نوین کمونیستی، با روشنی و درخشندگی دایمانه ای ترسیم شده است.» (۳)

و اما فراتر از چارچوب بندی لنین و بازیافت «نابهنگام» دریدا، «مانیفست» از ویژگی معینی برخوردار است که بار علمی - تاریخی و قدر انتقادی آنرا به مراتب سنگین تر و غنی تر از توصیفاتی می سازد که آنان از آن بعمل آورده اند. ناظر بر این بار معین است که بیاور من «مانیفست» می تواند از سویی به مثابه اساسی ترین الگو و نمونه و قطعی ترین روش از سوی دیگر در میراث مارکسیستی تلقی شود. تحلیل روابط مالکیت به مثابه هسته ی نظری و مضمونی، و اصول دیالکتیک به مثابه منطق و روش شناسی آن مضمون، جانمایه ی واقعی «مانیفست حزب کمونیست» است و این آن نکته ای است که من در این نوشته بر سر توضیح و بیان آن خواهم کوشید.

II

درک درست «مانیفست» برای کسانی که در اندیشه‌ی سیاسی مارکس واجد تبحر لازم نیستند بسیار دشوار است. این اثر علاوه بر کلی گویی‌های درخشان، عبارات پرتنطنه و تعمیم‌های مکرر، متضمن مضمون‌هایی «تلویحا» بیان شده و وجه استدلالی مشخصا مارکسی است که بدون دریافت آنها، دستیابی به پیامی که در این امر نهفته است ناممکن است. ناظر بر این واقعیت است که تامل و غور در آثاری که به منزله‌ی «پیشتاریخ» «مانیفست» می‌توانند تلقی شوند، یعنی در «دستنویشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۸»، «خانواده‌ی مقدس» و «فقر فلسفه» به منظور درک مضمون و پیام و زبان استدلالی آن اساسی و ضروری است. تنها با تامل در این آثار است که نه تنها تاریخ تحول اندیشه‌هایی که در «مانیفست» تجسم یافته‌اند تصریح می‌شود، بلکه ارتباط آن با میراث هگلی مارکس نیز در روشنایی قرار می‌گیرد.

اندیشه و آموزش مارکس به مثابه بدنه‌ای کامل، تا حدود وسیعی وجه و تعبیر و روایتی از دیالکتیک هگل است. چنین روایتی که اینک نه دیالکتیک ایدئالیستی، بلکه ماتریالیسمی دیالکتیکی است، آموزه‌ای است که عناصر خویش را نه تنها در اندیشه، بلکه در جامعه و تاریخ نیز باز یافته است. به اعتبار این خصیصه است که نه تنها ماتریالیسم دیالکتیکی، بلکه در عین حال ماتریالیسمی تاریخی نیز هست.

پیش از ورود به آنچه موضوع اساسی این نوشته قرار داده‌ام، لازم می‌دانم که ابعاد عمده‌ی دو سیستم هگلی و مارکسی را بمنظور تفهیم سالمتر آنچه در پی آورده‌ام مشخص کنم، چنین تمایزی بخصوص از این لحاظ ضروری است که وجه روایت و اصلاحی که مارکس در سیستم هگلی بعمل آورد؛ چنانکه خواهیم دید، هسته و روح مانیفست را فراهم آورد.

II2

درست برخلاف هگل که به اولیت و تقدم اندیشه نسبت به وجود قائل بود،

مارکس واقعیت را تماما وارونه می‌دید و لذا بنا بر قول او فکر از ماده، ذهن از وجود و آگاهی از هستی ماخوذ است. هگل مدعی بود که ماده کثرتی از آنات اندیشه در شکل محدود آن است. و لذا چنین استدلال می‌کرد که ماده وجه مشتقی از ذات یا جوهر یا ماهیت است که تنها با کسب «صورت» تعیین می‌یابد. بنابراین ماده در وحدت یک «همزیست» و برای ماهیت و صورت یک «واسطه» است. و اما مارکس بر این باور بود که ماده جوهر جهان است و اندیشه، ذهن و آگاهی تنها بازتاب جهان وجود در ذهن انسانی است. مارکس بنحو مستدلی بر سر بیان این نکته کوشید که روح و ذهن واجد حیات فی نفسه‌ای نیست و از طریق تماس با جهان عینی و جهان جسمانی حیات می‌یابد و به این اعتبار حیات آن صرفا بازتابانیدن جهان تجربی است. بظاهر چنین می‌نماید که در این باب که ذهن قادر به شناخت و درک چیزی جز آنچه در درون تجربه‌ی خود او قرار دارد نیست. بین هگل و مارکس توافق نظری وجود دارد. اما ورای این توافق ظاهری، بین آندو بر سر همین مقوله‌ی واحد تفاوت رای جدی وجود دارد. از لحاظ هگل، تجربه‌ی واقعی، روندی صرفا ذهنی، تماس آگاه ذهن با جوهر خویش و دانشی است که علت آن خود اوست. و اما از نظر مارکس، تجربه در اثر تماس حسی بین ذهن و عین فراهم می‌آید و در این ارتباط جهانی تجربی و مستقل از ذهن وجود دارد. بدین ترتیب تجربه واسطه‌ای تلقی می‌شود که از طریق آن ذهن از وجود [ماده] آگاه می‌شود و جهان جسمانی را می‌شناسد.

چنانکه از همین اشارات می‌توان دریافت، هگل و مارکس در باب رابطه بین آگاهی و وجود نیز با یکدیگر اختلافی جدی داشتند. هگل بر این باور بود که جوهر وجود چیزی بیش از صرف هستی و بودن است و همین جوهر است که ذهن و تصورات آن و معرفت هستی نسبت بخود، یعنی آگاهی را می‌سازد. هگل تاکید می‌کرد که واقعیت برای ذهن، خود ذهن است و نه چیزی بیرون از آن. بدین ترتیب «وجود» با هستی بالفعل ذهن «برای خود» و «در خود» و از طریق جوهر خارجیت یافته‌ی خود ذهن «در» و «برای» خود ذهن تحقق می‌یابد.

درست برخلاف چنین باوری مارکس بر این اعتقاد بود که وجود برای ذهن

امری عینی است و تنها زمانی بالفعل می شود که هستی ای از جوهر وجود، «خود» بواسطه ی ورود در رابطه ی با «خود»، آگاه می شود. بنابراین آگاهی به همان حد که آگاهی برای خود ضروری است، برای وجود ضروری می گردد. از این امر منطقاً چنین برمی آید که وجود و آگاهی، وحدت سازمندی را می سازند و هم اینکه وجود متضمن آگاهی «خود» و برای «خود» است.

بر اساس تمایزاتی که به اجمال به آنها اشاره کردم فلسفه ی هگلی مدعای این دارد که: عقل جوهر جهان است و تمامی واقعیت «با» آن و «در» آن هستی و ذات خود را دارد (۴) براساس چنین قولی، فلسفه ی تاریخ هگل را بدینگونه می توان جمعبندی کرد: تنها اندیشه ای که فلسفه با خود، برای تعمق و تامل تاریخ می آورد، مفهوم ساده ی عقل است و اینکه عقل حاکم بر جهان است و اینکه تاریخ جهان ما را با روندی عقلی مواجه می سازد (۵) «این ایده یا عقل، حق، ابدی، قدرت و مطلق است و این نه هیچ چیز دیگر خود را در جهان ظاهر می سازد» (۶) بنابراین آنچه عقلی است واقعی است و آنچه واقعی است عقلی است. نیازی به گفتن ندارد که مارکس روش دیالکتیک را از هگل به عاریت گرفت، اما عناصر و اصول ایدئالیستی آن را نفی کرد و گسست خود را از وجه تعبیر هگل بدینگونه تصریح کرد:

«اسلوب دیالکتیکی من نه تنها از بیخ با اسلوب هگلی تفاوت دارد، بلکه درست نقطه ی مقابل آن است. در نظر هگل پروسه ی تفکر که حتی وی آنرا تحت نام ایده به شخصیت مستقلی مبدل کرده، دمیترز (خالق) واقعیت است و در واقع خود مظهر خارجی پروسه ی نفس بشمار آمده است. بنظر من بعکس پروسه ی تفکر بغیر از انتقال و استقرار پروسه ی مادی در دماغ انسان چیز دیگری نیست» (۷)

انگلس در تاثیر همین قول، فلسفه ی تاریخ مارکس را بعنوان باوری که:

«از این اصل آغاز می کند که تولید... شالوده ی هر نظم اجتماعی

است... در تاریخ... علل غایی همه ی... تغییرات را نه در اذهان انسانها... بلکه در تغییراتی که در وجه تولید بوقوع می پیوندد باید جستجو کرد» (۸)

بیان می کند. خود مارکس در تصریح همین باور خاطر نشان می ساخت که:

«وجه تولید در زندگی مادی، خصلت عمومی روند اجتماعی، سیاسی و معنوی زندگی را متعین می سازد. این آگاهی انسانها هست که وجود آنها را متعین می سازد، بلکه برعکس "وجود اجتماعی" آنهاست که آگاهی آنها را تعیین می کند» (۹)

مارکس در اعمال این اصل مسلم در همه ی جوامع نهایتاً توضیح می داد.

«جمع کامل... روابط تولید، ساختار اقتصادی جامعه، شالوده ی واقعی [زیر ساخت] را تشکیل می دهد که بر آن روساختهای حقوقی و سیاسی بنیاد می شوند و اشکال معینی از آگاهی اجتماعی با آن منطبق اند» (۱۰)

اهمیت این تاکید بسیار فراوان است، زیرا اولاً پیام مستتر در آن، اندیشه ی مرکزی «مانیفست» است و دوم آنکه چارچوب آن اثر را تدارک می بیند و سوم، بنحو خدشه ناپذیری مفهوم واقعیت غایی ای را که همه ی واقعیتها از آن اخذ می شوند و در حقیقت مظهر همه ی واقعیتهاست تبیین می کند. چنین مفهومی «ساختار اقتصادی» جامعه است که در نقش یک متغیر مستقل عمل می کند.

انگلس در مقام بیان رابطه ی زیر ساخت و روساخت توضیح می دهد که تطابق بین زیرساخت و روساخت امر بیواسطه و بی وقفه ای نیست، زیرا روساخت برای آنکه از تحولات مهم جاری در زیرساخت آگاه شود و خود شکل خاص «تجسم» آن تحولات را بخود بگیرد، به زمان احتیاج دارد. چنین

وقفه ای زمانی جدی می گردد که روساخت از درک و تأیید تغییراتی که در زیرساخت روی می دهد ناتوان است. در جریان تصریح این رابطه است که مارکس و انگلس مقولات دیالکتیک را به مثابه عناصر لازم تحول مضمون و روش شناسایی آن تحول بکار می گیرند. آنان استدلال می کنند که «مناقشه ی دیالکتیکی به همان معنی که در طبیعت صادق است در جامعه نیز جریان دارد. به این ترتیب زیرساخت به مثابه یک پدیده ی اجتماعی - اقتصادی خود مشمول تغییر دیالکتیکی است.» مارکس و انگلس بدفعات بیان می کنند که «وجه تولید» تنها یکی از ابعاد مهم شالوده ی اقتصادی است و زیرساخت در حقیقت مجموعه ای از عناصر جدی متعدد در سیستم تولید شامل وسایل تولید، نیروهای تولید، وجه تولید، روابط تولید، روابط مالکیت و گاه وجه مبادله است. (۱۲)

خودخارجیت یابی زیرساخت که گاه وحدت خویش را بصورت سلسله ای از تفاوتها و تمایزات درهم می شکند که به اقتضای مناقشه ی دیالکتیکی ای که در درون آن روی می دهد بروز و ظهور می یابد. این امر بخصوص زمانی صادق است که شاکله ی نیروهای تولید بعنوان نتیجه ی تحولاتی که در وسایل تولید روی می دهد تغیر می یابد، ولی وجه تولید یا روابط تولید قادر به تطابق با این تغییرات نیستند. با توجه به آنچه گذشت، به اعتقاد من پیش از پرداختن به تحلیل در «مانیفست و ضروری است که به اجمال درباره روش دیالکتیکی و پاره ای از اصول آن که در «مانیفست» به وجه مشخص بکار برده شده اند توضیحی بعمل آورم.

III

دیالکتیک زمانی که به آن از منظری وسیع بنگریم، وجهی از استدلال و همچنین روشی برای تحلیل است. با چنین سرشتی، دیالکتیک اگر چه به قدمت تمدن انسانی عمر دارد، مع الوصف با هگل و فلسفه ی اوست که صلابت منطقی و روشی خود را باز می یابد، و از آن طریق به مثابه سنگ بنای فلسفه ی مارکسیستی بخدمت گرفته می شود.

وجه استدلال دیالکتیک هگلی نقطه ی عزیمت خود را از این فرض متافیزیکی آغاز می کند که هر چیزی در جهان در تغییری مستمر است و لذا هر چیزی در عین حال هم «خود» و هم «غیر خود» است. بنابراین زمانی که هر کسی پدیده ای را به منظور احراز دانش کامل نسبت به آن مورد رسیدگی قرار می دهد ملزم است تا آن پدیده را در «تمامیت» اش، یعنی بعنوان جزئی از کل و در روند گشادگی اش از وضعی به وضع جز خود مورد مطالعه قرار دهد. به این اعتبار دیالکتیک گرای هگلی بر این باور است که «مناقشه» ذاتی جهان است و تغییر در یک پدیده نتیجه ی مناقشه و ستیز بین آنات جداگانه ی آن پدیده است. اصطلاح «تغییر» برای چنین دیالکتیک گرایی همنام و هم معنی با رشد و تحول و اصطلاح «مناقشه» هم معنی با برخورد یک پدیده با «غیر خود» تلقی می شود.

ضمن تأیید مشروط این وجه تلقی، دیالکتیک ماتریالیستی مارکس بر این باور است که دیالکتیک نه تنها یک روش استدلال که صرفاً در عرصه ی انتزاعات کاربرد داشته باشد، بلکه در عین حال وجهی تغیر که در جهان واقعی اتفاق می افتد نیز هست. از این لحاظ، تغییرات را می توان بصورت کمی و کیفی طبقه بندی کرد. تغییرات کمی در چارچوب و روالی تثلیثی و به مثابه مناقشه ی اضداد، یعنی تضاد بین یک برنهاد و یک برابرنهاد که نهایتاً در ترکیبی استعلایی سازش می یابند عملی می شود. تغییرات کیفی نتیجه ی تغییرات کوچک و ظاهراً غیر مهم کمی اند که عملاً زمانی روی می دهند که انبوهگی تدریجی چنین تغییراتی به مرحله ی اوج خود می سرند. روال تغیر بنحو تنگاتنگی با روال اضداد که متضمن دو جنبه ی دائمی، یعنی مناقشه ی اضداد و وحدت آنهاست پیوند دارد.

بنابراین قاعده، و رای فوریت تضاد دیالکتیکی بین «تز» و «آنتی تز» عرصه ی مهمی که وحدت اساسی و جوهری جنبه های مثبت اضداد را تشکیل می دهد قرار دارد. اضداد زمانی که به آنها به مثابه اجزاء یک کل نگریسته شود شرط وجود یکدیگرند و بدین لحاظ بنحو متقابلی، دیگری را مفروض می سازد. روال وحدت اضداد به آخرین اصل دیالکتیک یعنی نفی نفی منجر می شود. این آموزه مبین این نکته است که در مبارزه ی اضداد منطبق با قاعده ی

وحدت اضداد، آنتی تز بعنوان نفی تز نمی تواند بنحو مثبتی خود را به مثابه همنهاد ایجاد کند مگر آنکه خود را بعنوان نفی خود نفی کند.

III 2

اگر چه در «مانیفست» هیچگونه اشاره ای به روش دیالکتیکی تحقیق بعمل نیامده است، اما سراسر آن از وجه دیالکتیکی استدلال و ارجاع به روش دیالکتیکی تغتیر آکنده است. برای مثال، یکی از اندیشه های محوری آن، این است که مناقشه در قلمرو طبیعت و همچنین در حیات انسانها ذاتی است. مناقشه ی بین تز و آنتی تز، در روابطی چون کارمزدی و سرمایه، کار، مالکیت، بورژوازی و پرولتاریا، بهره کش و بهره ده، مولد و سلب مالکیت کننده و بالاخره آفرینندگی و بیگانگی و ایجاب و نفی بنحو آشکاری هویدا است.

آموزه ی تغتیر شکل کمیت به کیفیت نیز در «مانیفست» بنحو صریحی برجسته است. چندان دشوار بنظر نمی رسد که ببینیم «مانیفست» بدفعات موضوعی را که ضمن آن بورژوازی بقصد سود بیشتر از وسایل تولید مستمرا متحول، برای ایجاد تغتیرات حتی کوچک و بی اهمیت و روابط تولید سود می جوید مورد اشاره قرار می دهد (۱۳) مع الوصف طبقه ی بهره کش با انجام چنین کاری، عملا بذره های انقراض خود را می کارد، زیرا چنین تغتیرات کمی، لزوما تغتیرات کیفی ای را ببار می آورد که تغتیر شکل انقلابی جامعه ی بورژوایی به یک جامعه ی سوسیالیستی از آن جمله است. در مورد دیگری «مانیفست» خاطر نشان می سازد که عصر انقلابات سوسیالیستی زمانی آغاز می گردد که کارایی نیروهای تولید سرمایه داری در نتیجه ی تغتیرات جدی در وجه سرمایه داری تولید بتدریج پوسته ی باریک وجه سرمایه داری توزیع را در هم می شکند. در چنین شرایطی «نه تنها بخش عظیمی از محصولات موجود، بلکه بخشی از نیروهای تولیدی که قبلا بوجود آمده بطور متناوب معدوم می گردد. در این بحرانه ها ناگهان مرض واگیری بنام تولید زیادی شیوع پیدا می کند که امکان شیوعش در اعصار قبل

مضحک بنظر می آمد. جامعه ناگهان خود را در یک وضع سبعیت آنی می یابد. چنین بنظر می رسد که قحطی یا یک جنگ خانمانسوز جهانی جریان تمام وسایل ادامه ی حیات را قطع کرده و انگار صنعت و تجارت منهدم شده است. و چرا؟ بدلیل آنکه هم تمدن بیش از حد وجود دارد، هم ابزار ادامه ی حیات بیش از حد و هم صنعت و تجارت بیش از حد. نیروهای تولیدی که در اختیار جامعه است دیگر نمی تواند رشد شرایط مالکیت بورژوایی را فزونی دهد، بلکه بر عکس آن نیروها برای این شرایط بیش از حد قوی شده است و این شرایط آن نیروها را به زنجیر می کشاند و همینکه آن نیروها زنجیر این شرایط را از هم می گسلند، سراسر جامعه ی بورژوایی را دچار آشفتگی کرده، موجودیت مالکیت بورژوایی را به خطر می اندازد» (۱۴)

آموزه ی وحدت اضداد در آن موضعی از «مانیفست» دیده می شود که بر ضرورت همزیستی و بستگی متقابل پدیده های از لحاظ کارکردی متضاد تاکید بعمل آمده است. برای نمونه در حالیکه بورژوازی ضد خود یعنی پرولتاریا را بوجود می آورد، پرولتاریا نیز در عین حال بعنوان «کارگر مزدور» دوام وجودی بورژوازی را موجب می شود. از آنجا که وجود یکی از اضداد شرایط وجود دیگری است معینا «مانیفست» تاکید می کند که پرولتاریا نمی تواند بدون آنکه ضد خویش یعنی بورژوازی را از میان بردارد خود را از قید ستم آزاد کند و به این ترتیب خود را نیز نفی کند.

«اگر پرولتاریا در طول مبارزه ی خود با بورژوازی به مقتضای شرایط مجبور شود خود را بعنوان یک طبقه سازمان دهد و اگر از طریق انقلاب خود را تبدیل به طبقه ی حاکم کند و از این طریق با نیروی قهریه شرایط قدیم تولید را برپود و از میان بردارد پس در واقع در کنار این شرایط، شرایط لازم ادامه ی حیات تخصیصات طبقاتی و بطور کلی طبقات را نابود کرده، از این طریق سیادت خود را بعنوان طبقه لغو خواهد کرد» (۱۵)

«مانیفست» در همین زمینه توضیح می دهد که کارمزدی با امحاء سودی که

اساسا کار مزدی را بوجود می آورد و از این طریق آنانی را که کار نمی کنند مالک سرمایه و آنانی را که کار می کنند از نوع تملکی خلع می سازد خود را نیز نابود می کند.

چنانکه از همین قول بروشنی برمی آید، عنصر دیگر این رابطه به عرصه ی «نفی نفی» متعلق است و تصریح «مانیفست» در این باب را پیشتر دیدیم. پرولتاریا برای آنکه جامعه ی بی طبقه ای را بوجود آورد باید تا از طریق انقلابی سوسیالیستی خود را نه تنها بعنوان پرولتاریا یعنی نفی سرمایه داری، بلکه بعنوان طبقه ی حاکم نیز نفی کند.

بر زمینه ی کلیاتی که برشمردم اینک به تحلیل چهارچوب اندیشه های محوری «مانیفست» می پردازم. شالوده ی اعتقادی و دریافتی من در این رابطه این است که رابطه ی مالکیت، روح و جانمایه ی واقعی «مانیفست» است.

IV

فلسفه ی تاریخ مارکسی، تاریخ نوع انسان را بر اساس تفاوت های کیفی که در مجموعه ی روابط تولید وجود دارد تفسیر می کند. مع الوصف به منظور اجتناب از درغلطیدن در گردابی از متغیرهای پیچیده، این اصل به مثابه اصلی محوری تلقی می شود که روابط تولید بنحو جدی از طریق متغیر واحدی که همانا روابط مالکیت است قابل تعیین است و بهمین اعتبار وجوه متفاوت تولید در هر سیستم اجتماعی می تواند بنحو معقولی از طریق بررسی روابط مالکیت متناسب با آن وجوه، تبیین شود.

بهمین دلیل است که «مانیفست» سیستم های اجتماعی - اقتصادی متفاوت در تاریخ را از نقطه نظر روابط مالکیت آن شکل بندی های خاص مورد رسیدگی و توجه قرار می دهد.

«تاریخ تمام جوامع گذشته، از رشد تخاصمات طبقاتی تشکیل می شود، تخاصماتی که در اعصار مختلف شکل های مختلف بخود گرفت. لکن هر شکلی که کلیه ی این تخاصمات گذشته بخود گرفته

باشد، یک چیز در مورد همه مشترکا صادق است و آن استثمار بخشی از اجتماع بوسیله ی بخش دیگر است... انقلاب کمونیستی افراطی ترین انفصال با «مناسبات مالکیت» سنتی است.» (۱۶)

علاوه بر این، «مانیفست» این نظریه را تسجیل می کند که بررسی تاریخ از منظر شکل بندی های اجتماعی - اقتصادی، تنها رویکرد علمی به مطالعه ی جامعه ی انسانی است. اما از آنجا که تحول بشریت بنحو تنگاتنگی با منازعه ی نیروهای اجتماعی در راستای «روابط مالکیت» پیوسته است، در تحلیل نهایی تنها تاریخ معتبر بشریت، تاریخ مبارزات طبقاتی است. از آنجا که پیدایی شکل بندی های اجتماعی - اقتصادی و به تبع آن شکل های مالکیت اموری انتزاعی نبوده و ظهورشان نیز خلع الساعه بوقوع نیپوسته است و ظهور زنجیره ای آنها حتی در بازتابشان در رویناها واقعیتی محقق است، لذا شکل بندی و رابطه ی مالکیت سرمایه داری نیز بدانگونه که «مانیفست» توضیح می دهد نمی تواند بعنوان پدیده ای منتزع از زنجیره ی تاریخ «روابط مالکیت» در تاریخ ارزیابی شود. این امر زمانی صراحت بیشتری می یابد که تاریخ به مثابه جمع اجزای بهم بسته مورد مطالعه قرار گیرد. با اتخاذ چنین رویکردی است که روشن خواهد شد که سرمایه داری نمی تواند بدون گذشته ی تاریخی اش شناخته شود، به همان معنی که تحولات ادوار ماقبل سرمایه داری نیز نمی تواند بدون در نظر گرفتن جوهر روابط اجتماعی - اقتصادی سرمایه داری یعنی روابط مالکیت آن بطور کامل درک شود.

«مانیفست» پس از توضیح این نکته به بیان سرشت و جوهر سرمایه داری به مثابه نظامی که ضمن آن تولید کننده ی واقعی، یعنی کارگران از شرایط عینی تولید جدا شده اند و از تصاحب و برخورداری از وسایل بقاء خود خلع گردیده اند و به مثابه ملک خصوصی دیگران بکار گرفته می شوند، می پردازد. این شرایط به اقتضای طبیعت آنها تنها تا آنجا شرایط عینی اند که در ارتباط با کارگران مورد توجه قرار گیرند. زیرا در حقیقت آنها نفس شرط وجود ذهنی ضد کارگر یعنی سرمایه دارند و سرمایه نه تنها پیش شرط وجود سرمایه دار بعنوان سرمایه دار، بلکه نماد این واقعیت نیز هست.

سرمایه و کار چون بیگانه‌ی ناسازگاری مقابل و ضد یکدیگرند. آنچه که از این توضیح بطور منطقی برمی آید اینکه از یکسو پیش شرطهای لازم وجه سرمایه داری تولید عبارتند از بازداشت کارگران از شرایط عینی و جدا ساختن مستمر و دائمی آنها از آن شرایط و تقابل این شرایط بصورت سرمایه یعنی به مثابه مالکیت بیگانه شده با کارگران و خلع ید از آنان در جهت اعمال قابلیت‌هایشان برای تعیین شرایط عینی کار خود علیرغم «آزادی» فریبکارانه‌ی ای که پاره‌ای پیش بینی‌های قانونی بورژوازی به آنها بخشیده است. و اما از سوی دیگر به زبان صریح «مانیفست»

«به همان نسبتی که بورژوازی، یعنی سرمایه گسترش می یابد، پرولتاریا، یعنی طبقه‌ی جدید کارگر گسترش می یابد و طبقه‌ی ای از کارگران بوجود می آید که فقط تا موقعی زنده اند که کار پیدا کنند و کار موقعی پیدا می کنند که کارشان سرمایه را افزایش دهد. این کارگران که باید خود را تکه تکه بفروشند مثل بقیه‌ی اقلام تجارتي جزو کالا محسوب می شوند و در نتیجه آنان نیز دستخوش تمام تغییرات مربوط به رقابت و تمام نوسانات مربوط به بازار می گردند.» (۱۷)

در تحلیل نهایی نشانه‌ی مشخص وجه سرمایه داری تولید بدانگونه که مارکس و انگلس در «مانیفست» برجسته می سازند، عبارت است از جدایی مداوم و برگشت ناپذیر شرایط ذهنی و عینی تولید و گسیختگی وحدت طبیعی و دیرینه‌ی کار و مالکیت.

تنها با ابتناء بر این مشخصه نمایی روشن است که می توان فرض اهرمی دیگری از «مانیفست» یعنی «نگرش مبارزه‌ی طبقاتی» را پی گرفت و ضمن آن مقولات عمده‌ی چون بردگی، فئودالیسم، گذار از فئودالیسم به سرمایه داری، انقلابات ملی، جنبه‌های عمده‌ی کار و مالکیت در سرمایه داری اولیه و روابط اجتماعی و سیاسی جوامع بورژوازی و بالاخره تحول مالکیت پولی صنعتی به مثابه انقراض وحدت کار و مالکیت، عمومیت روابط انسانی به مثابه

روابط پولی، وحدت مبارزه‌ی اضداد و بیگانگی به مثابه شرط بالفعل زندگی در دوران سرمایه داری را بدانگونه که «مانیفست» بیانگر آن است مورد توجه و رسیدگی قرار داد.

IV 2

«تاریخ تمام جوامعی که تاکنون وجود داشته، تاریخ مبارزات طبقاتی است.» در جمع اندیشه‌های برجسته‌ی مارکسیستی که شهرتی جهانی یافته است، این سطر افتتاحیه‌ی «مانیفست» مشهورترین و جدل برانگیزترین و در عین حال نافذترین شعار مارکسیستی است.

مارکس و انگلس در حفاری تاریخ به قصد دست یافتن به شواهد و مدارکی که بتوان با استناد به آنها سیر تاریخ را بنحو علمی ترسیم کرد، مالا از طریق استنتاج و تعریف به این نتیجه رسیدند که انسان در شرایط طبیعی زیست خود، بصورت یک زندگی اجتماعی که بر محور خانواده، کلان یا قبیله قرار و مدار یافته بود زیسته است و این جامعه‌ی کمونیستی باستان، با وجه اجتماعی تولیدی‌ای تشخیص می یافت که با وجه معینی از مصرف ملازم بود. با تمامی ویژگی کمونیسم اولیه که این جامعه از آن برخوردار بود، مع الوصف بطور کلی در هر شکل‌بندی مشخص تمامی جوامع تاریخی، جوامع طبقاتی بوده اند که با سیستم اجتماعی تولید معینی و در تحلیل نهایی با وجه خاصی از مالکیت و وجود دست کم دو طبقه‌ی اکثریت و اقلیت تشخیص می یافته اند. طبقه‌ی اقلیت شامل صاحبان مالکیت یا «مالکین و دارندگان» و طبقه‌ی اکثریت شامل غیر مالکین یا «فاقدین مالکیت» بودند. مالکین به اقتضای منافع شخصی و میل به ثروت اندوزی خود را بر اکثریت جامعه، یعنی آنانی که صاحب هیچ نوع مالکیتی نبودند تحمیل می کردند و آنان را مورد بهره کشی قرار می دادند. در نتیجه «مالک» و «رعیت»، ستمگر و ستمکش، بهره کش و بهره ور، صاحبان مالکیت و فاقدین آن بدلیل تنازع و تعارض منافعی در تمام اعصار در مقابل یکدیگر قرار داشتند، تقابل و تضادی که گاه پنهان و گاه آشکار بروز و ظهور داشته است.

نگرش مبارزات طبقاتی نه تنها شالوده بلکه یکی از عناصر جوهری «مانیفست» است و به همین اعتبار ضروری و مهم است که استلزامهای آن را با دقت بیشتری ارزیابی کنیم.

به آن معنی که مارکس و انگلس در مطاوی «مانیفست» کوشش در بیان و اثبات آن کرده اند، مبارزات طبقاتی نه تنها مظهر ضرورتی تاریخی بلکه در عین حال و سیله ای واقعی بشمار می آید که ستمکشان با توسل به آن می کوشند تا عملاً خویش را از قید ستم آزاد سازند و بر وجه غالب بهره کشی نقطه ی پایانی بگذارند. در چنین نبردی طبقه ی حاکمه همیشه در موضعی دفاعی قرار دارد و به منظور حفظ موقع سلطه ی خود از کارایی ضربات ستمکشان مکانیسمی دفاعی ایجاد می کند. این مکانیسم چیزی جز «دولت» نیست. لذا درست خلاف آنچه آوازه گران بورژوازی سعی در القای آن داشته و دارند این مکانیسم نه نهادی در جهت تامین خیر عمومی، بلکه نماد بارز یک جامعه ی طبقاتی و مظهر بهره کشی انسان از انسان است. بدین ترتیب در طول تاریخ، دولت خود وسیله ای برای بهره کشی از اکثریت توسط اقلیت و سلاحی در دست اقلیت علیه اکثریت و نماد قهر حاکمیت بوده است.

«مانیفست» در تبیین مبارزات طبقاتی تصریح می کند که چنین مبارزاتی

«یا به تجدید سازمان انقلابی سراسر جامعه، یا به انهدام جمعی طبقات متخاصم انجامیده است.» (۱۸)

چنین مبارزاتی جایی که عاقبت به پیروزی طبقه ای انجامیده، چنین نیست که بر آن مهر پایانی نهاده باشد.

«جامعه ی جدید بورژوازی که از میان ویرانه های جامعه ی فئودالی سربرکشیده، تخصصات طبقاتی را کنار نگذاشته است. این جامعه فقط موفق شده است که طبقات جدید، شرایط جدید ستمکاری و اشکال جدید مبارزه را جانشین طبقات، شرایط و اشکال کهنه کند.» (۱۹)

بنا بر آنچه «مانیفست» توضیح می دهد، از شکال مشخصا شناخته شده ی ستم در تاریخ، برده داری، فئودالیسم و سرمایه داری بارزترین و عمده ترین آنهاست که هریک را وجه تولید معین و ضروری ای و روش بهره کشی و بستگیهای خاص بین کار و مالکیت مشخص می سازد. اما حتی قبل از پیدایی بردگی، انسان همونوع خود و همچنین حیوانات را مورد بهره کشی قرار می داد و در پاره ای اوقات از آنها بعنوان موادی برای تغذیه استفاده می کرد. در آن دروان اهلی کردن حیوانات و استفاده از آنها بعنوان ابزار تولید نشانه ای از رشد مدنیت بود. دقیقاً در نتیجه ی این نوع استفاده از حیوانات بود که انسان به این نکته رهیافت که از انسانها نیز می توان بعنوان ابزار و وسیله ای برای تولید سود جست و به این ترتیب بود که عصر برده داری آغاز گردید. برده داری به مثابه عصری مشخص در تاریخ به دروانهای کهن متعلق است. «در اعصار اولیه ی تاریخ تقریباً در همه جا... به بردگان... بر می خوریم» (۲۰)، که ستیزه گری سازش ناپذیر بین بردگان و برده داران مشخصه ی بارز آن بود. جنبه ی مشخص دیگر این سیستم این بود که مالکین، فاقدین مالکیت را به مثابه ملک طلق خود تلقی می کردند و لذا برده از لحاظ اقتصادی تنها یک وسیله ی تولید و یک کالای زنده بود. و اما از لحاظ حقوقی، انسان تلقی نمی شد بلکه صرفاً «شیء» ای بود که توسط مالک آن به هر نحو که اراده می کرد مورد استفاده قرار می گرفت. از آنجا که مالکیت و کار هنوز یک کل سازمند را تشکیل می داد و تولید به نیاز بلاواسطه ی تولیدکنندگان گره خورده بود، لذا وحدت اصلی و طبیعی کار و مالکیت عنصر تعیین کننده ی سیستم را تشکیل می داد. توجه به این نکته نیز مهم است که مالکیت زمین در حقیقت نه نتیجه ی کار برده، بلکه پیش شرط آن بود و علاوه بر این در ارتباط با این امر درک این مطلب نیز ضروری است که بردگی به مثابه یک نهاد اجتماعی - اقتصادی، اگر نه تماماً، ولی تا حد زیادی با مراحل اولیه ی تولید کشاورزی که قصد خالص آن تامین نیازهای اولیه ی زیستی انسان بود بستگی داشت. انسان قبل از دوران برده داری نیازهای خویش را بدون تولید تامین می کرد. در این دوره او طبیعت را بدون تملک آن مورد بهره کشی قرار می داد و آنچه را که طبیعت دواطلبانه و

سخت‌و‌تمندانه و بیدریغ در اختیار او می‌گذاشت غارتگرانه بازمی‌گرفت. اقتصاد غارت زمانی به پایان رسید که انسان دریافت با تملک بر طبیعت بصورت «تملك بر زمین» بهتر می‌تواند آن را مورد سود و بهره‌کشی قرار دهد و پس‌آنگاه با کاربرد وسایل معینی، نظیر ابزار و روشها، وضعیت را به یک اقتصاد تولید مواد غذایی تبدیل کرد.

بنابراین ورود به مرحله‌ی اقتصاد تولید مواد غذایی ناظر بر وجود مالکیت بر زمین، تولید پاره‌ای وسایل تولید را ضروری ساخت و تلاشهایی که در جهت تدارک و تحقق چنین اقتصادی بعمل آمد، این امر را به مثابه فوریت اجتناب‌ناپذیری فراروی انسان قرار داد که بخشی از کل کار در درون سیستم باید برای تولید وسایل بهبود یافته و جدید تولید بکار گرفته شود. از آنجا که در آغاز سیستم، اقتصاد تولید مواد غذایی از ویژگی کارایی تولیدی نازلی برخوردار بود، جامعه نمی‌توانست بخش چشمگیری از کل نیروی کار خود را برای تولید مورد استفاده قرار دهد. در نتیجه نیاز به حیوانات ابزارساز ضرورت خود را هر چه بیشتر تحمیل می‌کرد و برده‌داری نتیجه‌ی معلوم چنین ضرورتی بود.

IV 3

سیستم فئودالی که قرون وسطی مقطع تاریخی تحقق کامل آن است و در آن اربابان فئودال، تیولداران، استادکاران و شاگردان و رعایا و سرفها در سلسله مراتبی مشخص قرار داشتند چون دوران مقدم بر خود، یعنی عصر بردگی با ویژگی نمایانی مشخص است و آن مبارزه‌ی طبقاتی است. تپیدستان اگرچه با تفاوتهایی چند، اما هنوز به صاحبان زمین و چیره‌دستان وابسته بودند. آنها ملک طلق بهره‌کشان نبودند، اما با تارو پودی «انساندوستانه» به آنها زنجیر شده بودند. صرف‌نظر از تفاوتهایی بارز، بخصوص در دوران مقدم فئودالیسم ویژگیهای مشترکی بین فئودالیسم و برده‌داری وجود داشت. هر دو سیستم سمت و سویی زراعی داشتند و هر دو در چهارچوب شرایط و محدودیتهای طبیعت بوجود آمده بودند و بالاخره در هر دو وحدت طبیعی

کار و مالکیت بنحو نمایانی بارز بود. با وجود چنین مشترکاتی، ناهمانندی‌های اساسی‌ای بویژه در ارتباط با خصیصه‌ی دویخشی آنها در زمینه‌ی وحدت کار و مالکیت وجود داشت. از منظر اعتقاد اشراف فئودال «سرف» چون هر وسیله‌ی تولید دیگری جزء فیزیکی زمین بشمار می‌آمد. به این اعتبار، سرف به‌نگام کار روی زمین نه یک موجود صاحب‌اندیشه بلکه یکی از شرایط عینی تولید تلقی می‌گردید. سرف در عرصه‌ی زندگی خصوصی اش نیز تنها موضوعی تابع قانون فئودالیستی بود و بر اساس چنان قانونی «پای مالکیت» تلقی می‌شد، به این معنی که قانون فئودالی او را در بهترین حالت صاحب قطعه‌ای زمین می‌شناخت اما «تفسیر» ها و «رویه» های حقوقی مربوط به همان قانون او را از اینکه «واقعا» مالک آن قطعه باشد منع می‌کرد. علاوه بر اینها، سرف حتی آنجا که واقعا مالک زمینی بود، تا زمانی که «وظایف» کامل خود را در خدمت به اشراف فئودال انجام نمی‌داد - کاری که معمولاً بر اساس همان تفسیر و رویه‌های حقوقی هیچوقت انجام نمی‌شد - ارباب کامل کار خود به حساب نمی‌آمد.

«مانیفست» در ارزیابی شکل‌بندیهای درون فئودالیسم در وجه کاملاً بلوغ یافته‌ی آن، این رهیافت علمی را ارائه می‌کند که معیار اصلی و عمده‌ی تولید در چنان شکل‌بندیها هنوز مالکیت ارضی است که کشاورزی بعنوان فعالیت غالب اقتصادی مشخصه‌ی بارز آن است. در چنین شکل‌بندی، عمده‌ترین هدف تولید ادامه‌ی تامین بقاء جامعه بود و وحدت طبیعی مالکیت و کار هنوز مطمح نظر قرار داشت. با این وجود در درون این شکل‌بندی نشانه‌هایی از تلاش اقتصادی جدیدی نمایان گردید که از لحاظ ماهیت «صنعتی» و از لحاظ سرشت تولید کننده‌ی «کالا» بود. در چنین شرایطی تمایل عمده به سرمایه‌گذاری پولی در عرصه‌های خاص به منظور بازپس‌گیری سود از آن سرمایه‌گذاری بود.

IV 4

«دستگاه فئودالی صنعت که در سایه‌ی آن تولید صنعتی در

انحصار صنوف در بسته بود، دیگر تقاضاهای روزافزون بازارهای جدید را برطرف نمی کرد. سیستم کارگاهی جای سیستم قبلی را گرفت... بازارها به رشد خود ادامه دادند... بخار و ماشین تولید صنعتی را دگرگون کرد. جای کار کارگاهی را صنعت غول پیکر جدید و جای طبقه ی متوسط صنعتی را میلیونرهای صنعتی گرفتند و بدین طریق بورژوازی تمامی مناسبات را به مناسبات پولی صرف تقلیل داد.» (۲۱)

چنین تحول و انتقالی در مرحله ی معینی از مالکیت ابزار، بنحو اجتناب ناپذیری نوع از لحاظ کیفی جدیدی از مالکیت را موجب شد که بصورت تنها منشا و تنها معیار همه ی انواع مالکیت درآمد و آن چیزی جز «سرمایه ی صنعتی» نبود. با تحقق چنین شرایطی، همه ی اشکال روابط انسانی و سلسله مراتبی پیچیده: وابستگیهای شخصی بیپایان آمد. اگرچه انقلابات صنعتی از لحاظ سیاسی و حقوقی، فرد را از حاکمیت قدرت شخصی انسان دیگر آزاد ساخت، مع الوصف اکثریت بشریت را تحت انقیاد قدرت یا سرشت «شیء شدگی» درآورد. تا آن زمان، زمین شکل اصلی مالکیت بود، اما زمین در عین حال عامل بسیار جدی ای در میان نیروهای تولید نیز بود. لذا بعنوان یک نیروی پیوند دهنده، وحدت طبیعی مالکیت و کار را تامین می کرد. درست است که صاحب زمین از نوعی کار بیگانه شده سود می برد، اما خود او تولید کننده نیز بود و کار او خود مایه ی اساسی ای برای روند تولید بشمار می آمد و شخص او بعنوان مولد، بخشی از نیروهای گسترده ی تولید بود. درست خلاف چنین شرایطی، در شهر صنعتی شده، وحدت مالکیت و کار بتدریج به تجزیه گرایید و بنحو حادی انقطاب یافت و بدین ترتیب دارنده ی سرمایه و مالک صنعتی بدون آنکه کمترین نقشی در جریان کار داشته باشد در یک سوی و کارگر بعنوان صرف کارگر مزدی و مخلوع از همه ی امکانات برخورداری از هر نوع مالکیت یا سرمایه ای در سوی دیگر، دو قطب مشخص جامعه ی جدید را تشکیل دادند.

«آیا کارمزدوری برای کارگر مالکیتی ایجاد می کند؟ نه حتی ذره ای. کارگر مزدگیر، سرمایه ایجاد می کند، یعنی نوعی مالکیت که کار مزدگیر را استثمار می کند و نمی تواند افزایش یابد، جز به شرط ایجاد ذخیره ی جدیدی از کار مزدوری برای استثمار تازه تر. مالکیت در شکل کنونی اش مبتنی بر تخصیص سرمایه و کار مزدگیر است.» (۲۲) «آنچه که ما می خواهیم لغو بکنیم صیفه ی فلاکت بار این مالکیت است که طبق آن کارگر زندگی می کند تا فقط بر مقدار سرمایه بیافزاید و فقط تا آنجا که منافع طبقه ی حاکم اقتضا می کند اجازه ی زندگی می یابد.» (۲۳)

در این فرصت تصریح یک وجه تغییر ماهوی در دوران انتقال از فئودالیسم به سرمایه داری، در ارتباط با آموزه ی «مانیفست» ضروری است. در دوران بردگی و غالب ایام فئودالیسم، اعضای طبقات زیر ستم باقتضای قهر انگیزه های درونی سیستم اجتماعی - اقتصادی، به خدمت اربابان خود در نمی آمدند و حاکمیت صاحبان ابزار تولید بر طبقات فاقد آن ابزار، از خارج نظم اقتصادی موجود و از طریق اعمال وسایل قانونی که در اختیار دستگاه قدرت سیاسی طبقه ی حاکم قرار داشت اعمال می گردید. توضیح اینکه در چهارچوب ترتیبات و حدود سیستم قانونی، برده داران و اشراف فئودال، قانون سازان و هم مجریان قانون و در این موارد بلامنازع بشمار می آمدند و طبقاتی که در معرض چنین قوانین و احکام آن قرار داشتند، فاقد هر گونه حق تصمیم گیری بودند، زیرا که در قلمرو زیست آنان، تنها صاحبان مالکیت بودند که مرجع هرگونه تصمیم گیری می شدند.

خلاف چنین شرایطی در دوران غلبه ی سرمایه داری، سیستم اعمال قهر بر فاقدین ابزار تولید از «درون» مکانیسم اجتماعی و اقتصادی منشا می گرفت. چنین قهری نه ناظر بر ترتیبات یا احکام حقوقی یا قانونی، بلکه به اقتضای جبر نیاز و مطالبات ناشی از «گرسنگی» انجام می شد، امری که کارگران را وامی داشت تا اطاعت «از» و وابستگی «به» سرمایه ی پولی را بپذیرند و بر آن کردن گذارند و کار خود را در قبال ایجاد سود برای سرمایه به سرمایه دار

بفروشد.

«بهمان نسبتی که بورژوازی، یعنی سرمایه گسترش می یابد، پرولتاریا، یعنی طبقه ی کارگر جدید گسترش می یابد و طبقه ای از کارگران بوجود می آید که فقط تا موقعی زنده اند که کار پیدا کنند و کار فقط موقعی پیدا می کنند که کارشان سرمایه را افزایش دهد.» (۲۴)

مارکس با روشنی درخشانی به این جنبه ی نهایی و نشان ظهوری سرمایه داری در جریان انتقال از فئودالیسم به سرمایه داری اشاره می کند و تحقق فاجعه آسای کار مزدوری و انقیاد آن به حاکمیت «شیئیت» سرمایه را که خود کار مزدوری آفریننده ی آن است توضیح می دهد.

«بهای متوسط کار مزدگیر عبارت است از حداقل دستمزد، یعنی مقدار وسیله ی معاشی که مطلقاً برای زندگی بخور و نمیر کارگر بعنوان یک کارگر ضرورت دارد. بهمین دلیل آنچه کارگر دستمزد بگیر از طریق کار خود بدست می آورد، فقط کافیست که تا او به زندگی بخور و نمیر خود ادامه داده، همان زندگی را دوباره بوجود آورد.» (۲۵)

آنچه اینک می توان پرسید اینکه «مانیفست» جنبه های عمده ی کار و مالکیت را در شرایط اولیه ی روابط اجتماعی سرمایه داری در جوامع بورژوازی را چگونه توجیه می کند؟ توضیح مارکس در این باب چون همه ی موارد مطروح در «مانیفست» صریح و روشن است. بنا بر تصریح مارکس - انگلس نسبت فروپاشی وحدت کار و مالکیت در دوران اولیه ی سرمایه داری، بنحو قریبی با تحول نیروهای تولید منطبق بود و با تقسیم روزافزون کار بستگی داشت. اما بدانگونه که «مانیفست» توضیح می دهد، تقسیم کار انسانی توسط تصادف تاریخی بوقوع نپیوست، بلکه تنوع پیوسته ی تولید کارگاهی یا ماشینی

که کار انسان را بصورت تخصص ها و حرفه های گوناگون متحقق می ساخت مقدم بر آن و مشروط کننده ی آن بود. واقعیت اینکه نیروهای جدید تولید و مناسبات تولیدی از هیچ بوجود نمی آیند، از آسمان ایده های بخودی خود موجود هم نمی افتند، بلکه از درون مناسبات تولیدی موجود و در تضاد با روابط ریشه دار سنتی مالکیت پدید می آیند.

جدایی کار و مالکیت اگرچه برای کارگران بعنوان موجودات انسانی فاجعه آمیز بود، اما بطور کلی امکاناتی را فراروی بشریت قرار داد که حتی در تخیل آن نیز تصورپذیر نبود، امکاناتی که در نهایت به بسط غول آسای نیروهای تولیدی انجامید و طی چند دهه تحولی حیرت آور را در اقتصاد موجب گردید که در تمامی طول تاریخ سابقه نداشت.

«بورژوازی در عرض کمتر از صد سال سیادت خود توانست نیروهای تولیدی عظیم تر و هیولایی تر از حاصلجمع همه ی نیروهای تولیدی نسلهای گذشته بوجود آورد.» (۲۶)

همگام با از میان رفتن وابستگی انسان به زمین دریافت اجتماعی او نیز دگرگون شد و به تبع آن ادراک او از جامعه بسط یافت و باین ترتیب نوع تلقی ای که از وابستگی خود به شهر داشت گسترده تر گردید. همچنان که شهرهای کوچک بصورت شهرهای صنعتی در می آمدند و تولید کالایی و مبادله عنصر حیات شهری می گردید، اقتصاد شهرها، ایالات، کشورها و حتی قاره ها بتدریج در ارتباط متقابل با یکدیگر درآمدند. بهمین دلیل احساس انسان از وابستگی اش به شهرک به وابستگی به شهر، از شهر به ایالت و از ایالت به کشور و از کشور به قاره و حتی به عرصه های جهانی متحول گردید. با وجود چنین تحولی در ارتباط با روابط انسانی، هر قدر که گردهم آیی افراد در جامعه ای که با پیروزی سرمایه داری فراهم می آمد، تنگاتنگتر می شد، روابط فردی بنحو فاجعه آمیزی ناچیزتر و بی مایه تر می گردید. «مانیفست» بنحو روشنی نشان می دهد که چگونه در آن شرایط اجتماع انسانی هر قدر بیشتر رشد می یافت و گسترده می شد، محیط واقعی

انسانی رنگ می‌بخت و تنگتر می‌گردید. هرچه افراد به مرادوی فردی بیشتری نایل می‌آمدند تعداد مردمی را که واقعا می‌شناختند کمتر و مقدار آشنایی آنها نازلتر می‌شد. جهانی شدن تولید کالایی جامعه‌ی اقتصادی اجتماعی جهانی‌ای را موجب گردید که بر محور کالای فلاکت‌آوری متمرکز بود: پول بعنوان سرمایه بر انسان و بر همه‌ی شرایط زیستش حاکم گردید و روابط اجتماعی «شخصی» و فردی او بنحو بازگشت ناپذیری تابع عوارض و تبعات پول گردید.

«بورژوازی همه‌ی مال جهان را بقیمت مرگ و نیستی مجبور می‌کند طریقه‌ی بورژوازی تولید را پیش گیرند... در یک کلام بورژوازی جهانی می‌سازد به تقلید از تصویری که خود از جهان دارد.

بورژوازی روستا را در تسلط شهرها درآورده است. توانسته است شهرهای عظیم بپا کند، جمعیت شهری را نسبت به جمعیت روستا افزایش داده، بدین ترتیب بخش معتنابهی از جمعیت را از بلاهت زندگی روستایی نجات بخشیده است. بهمانگونه که روستا را تابع شهرها کرده، کشورهای وحشی و نیمه وحشی را تابع کشورهای متمدن، ملل روستایی را تابع ملل بورژوایی، شرق را تابع غرب کرده است... ایالت‌های مستقل و یا ایالت‌های به سستی به یکدیگر پیوسته، با علایق، قوانین، حکومتها و ضوابط مالیاتی جداگانه، گل هم شده، در داخل ملت واحد، حکومت واحد، قانون واحد منافع طبقاتی ملی واحد، مرزهای واحد و تعرفه‌های گمرکی واحد اجتماع کرده اند.» (۲۷)

«مانیفست» در تبیین شرایط عمومی جامعه‌ی سرمایه‌داری که پس از فروپاشی سیستم اجتماعی - اقتصادی فئودالی بتدریج جایگزین آن می‌گردد، واقعیت مالکیت خصوصی را بعنوان یکی از اهرمی ترین عناصر معروض تغییر مورد تحلیل قرار می‌دهد. بنا بر آنچه که از مفاد «مانیفست» در این

باز به بر می‌آید، با اینکه یکی از شرایط اصلی تولید کالایی وجود مالکیت خصوصی است، با اینهمه هر قدر تولید کالایی گسترده تر و ریشه دارتر می‌شود، مالکیت خصوصی نه تنها خود را بازتولید نمی‌کند، بلکه با خلع ید مستمر و فزاینده از صاحبان وسایل تولید، پیوسته بر حجم سپاه کار افزوده می‌شود. بدین سان در جامعه‌ی سرمایه‌داری با سلب مالکیت بی وقفه از تولید کنندگان خرده پا و لایه‌های متوسط و پایین، دو طبقه‌ی اصلی و سرنوشت ساز جامعه، یعنی سرمایه‌داران و کارگران در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند.

از آنچه بدینگونه توضیح داده شد بخوبی می‌توان دریافت که ورای تطابق کار و مالکیت، مجموع تمامی نیروهای تولید نیز معروض روابط از لحاظ تاریخی ضروری قرار می‌گیرند. بنابراین کار نه تنها کالا را تولید می‌کند، بلکه خود را نیز به مثابه یک کالا و همچنین خود جامعه و نظم اجتماعی را نیز تولید می‌کند. بعبارت دیگر کار نه تنها روابط ویژه‌ی تولید، بلکه خود جامعه و ارزشهایش را نیز که بصورت روابط حقوقی و سیاسی، جوهر جهان مادی در وجوه مختلف تولید را بازتاب می‌کنند تولید می‌کند.

بنابراین جامعه بدانگونه که از «مانیفست» برمی‌آید نماد و بازتاب اجتماع معینی است که درگیر تولید کالا به وجه ویژه‌ای است. علاوه بر این جامعه در عین حال چهارچوب افکار و عقایدی است که شکل‌بندیهای ثانوی جامعه [شامل سیستمی از نهادهای سیاسی برای اداره‌ی آن ساختارهای اجتماعی که بنحو اجتناب ناپذیری در نتیجه‌ی وجه حاکم تولید توسعه می‌یابند] را قالب‌بندی می‌کند. نهادهای سیاسی که بدینگونه موجودیت می‌یابند مشخصا نمادهای همگون اجتماعی فراهم آمده از عناصر برابر نیستند، بلکه مظاهری از قطعه قطعه‌ی جامعه به سلسله مراتب طبقاتی از لحاظ اقتصادی نابرابرند. «مانیفست» تصریح می‌کند که از آنجا که جوهر نابرابری طبقات و افراد در معرض تغییر اجتناب ناپذیر تاریخی قرار دارد، لذا به تبع آن موسساتی که به منظور حفظ و سامان بخشی نظم اقتصادی معینی بوجود آمده اند نیز چه از لحاظ شکل و چه از لحاظ محتوا معروض تغییرات تاریخی‌ای منطبق با تغییر نابرابری طبقاتی قرار دارند.

«تاریخ عقاید، چه چیزی جز این را ثابت می‌کند که تولید فکری به همان نسبتی که تولید مادی تغییر پیدا کرده دگرگون می‌شود.» (۲۸)

چنین بیانی در حقیقت روایت دیگری از داعیه‌ی «مانیفستی» حاکی از این نکته است که تاریخ بشریت تاریخ مبارزات طبقاتی است و این امر که موسسات سیاسی که صرفاً به منظور حفظ نابرابری‌های طبقاتی بوجود آمده‌اند، تنها وسایلی هستند در دست طبقه‌ی حاکم علیه طبقات زیر ستم.

«قوه‌ی اجرائیه دولت جدید، چیزی نیست جز مجلسی برای اداره‌ی امور جمعی کل بورژوازی.» (۲۹)

با ابتناء بر آنچه گذشت نشانه‌های سرمایه‌داریِ بلوغ یافته را می‌توان چنین مشخص کرد:

- ۱- سلطه‌ی مالکیت پولی صنعتی، یعنی سرمایه بر مالکیت زمین
 - ۲- فروپاشی وحدت کار و مالکیت
 - ۳- تسریع در فروپاشی اجتماعات محلی و توسعه‌ی روزافزون روابط اجتماعی جهانی.
- در مقام اتمام وظیفه‌ای که در تبیین روح «مانیفست» در ارتباط با مقوله‌ی مالکیت و اصول دیالکتیک بعهدہ گرفته‌ام، اشاره به تبعات و نکات توضیحی بیشتری را ضروری می‌دانم.

V

بدواً این مهم را توضیح دهم که «مانیفست» تصریح می‌کند که در مرحله‌ی متکامل سرمایه‌داری، تولید برای نخستین بار در تاریخ از وابستگی به شرایط طبیعت رها گردید و صنعت خود را از محدودیت‌های محیط طبیعی آزاد ساخت بهمین معنی زمانی که صنعت بصورت اشتغال اولیه‌ی بشریت درآمد،

تولیدکنندگان مستقیم کالا، یعنی کارگران نه تنها از وابستگی‌های مشخص بر اشراف یا مالکیت زمین رها شدند و بصورت عوامل آزادی برای معامله با سرمایه داران درآمد، بلکه خود مالکیت زمین نیز معروض مالکیت پولی، یعنی سرمایه قرار گرفت. قید و اطاعت ماقبل سرمایه‌داری مولد به مثابه تشخص به ارباب خود به مثابه انسانی دیگر، جای خود را به قیادت نسبت به سرمایه، یا بزبان روشن تر به بندگی نسبت به «شیء» داد. بدینمنوال صنعت یا وجه سرمایه‌داری روابط تولید و وجه بورژوازی مبادله به همه‌ی عرصه‌های تلاش و زندگی انسانی، از جمله کشاورزی، ادبیات و هنرها نفوذ کرد و حاکمیت سرمایه بصورت عامل تعیین کننده، قطعی و برتر درآمد. اجمال آنکه به تاکید «مانیفست»، سرمایه‌داری متکامل تولید صنعتی مبتنی بر مالکیت پولی صنعتی است. در حالیکه پول در شرایط فئودالیسم تنها میزان مالکیت بر زمین بود، در شرایط سرمایه‌داری بعنوان سرمایه‌ی صنعتی مطلوب ترین و نافذترین نوع مالکیت است. بدینطریق به معنای واقعی کلمه در این شرایط پول بصورت میزان «خود» که «برای خود» و «توسط خود» وجود دارد درآمد. لذا پول نه تنها به مثابه سرمایه بصورت میزانی برای خود درآمد، بلکه به منشا و پیش شرط همه‌ی مالکیت‌های دیگر نیز مبدل گردید. سرمایه مقام عنصر حاکم تمامی روند حیاتی انسان را یافت و وابستگی انسانها به یکدیگر، مرد نسبت به زن، پیر نسبت به جوان و شهرنشینان نسبت به اهالی روستا و بطورکلی وابستگی انسانها به یکدیگر از میان رفت.

«بورژوازی با شقاوت بین انسان و انسانی دیگر، هیچ پیوند دیگری جز پیوند منافع شخصی صرف و پرداختهای نقدی بی رحمانه باقی نگذاشته است.» (۳۰)

«مانیفست» تصریح می‌کند و مارکس همان را در «گروندریسه» بنحو درخشانی بسط داده است که جوهر سرمایه‌ی صنعتی آن مالکیت خصوصی است که بصورت کار بیگانه شده تجسم یافته است، چیزی که زمانی که به میزان کافی و برای زمان معینی متراکم گردید، از اینکه فقط انتزاعی

اقتصادی باشد منتفی می‌گردد و وجودی عینی می‌یابد و به مثابه وسیله‌ای که کار را بیش از پیش بیگانه می‌سازد عمل می‌کند. چنین مدعایی ناظر بر این واقعیت است که حاکمیت سرمایه به کارگر، حاکمیت اشیاء بر انسان است، کار مرده بر کار زنده، محصول کار بر تولید کننده، چیزی که ما در اینجا با آن روبرو هستیم «بیگانگی» انسان از کار و حاصل کارش است. در حالیکه منافع سرمایه دار از روند از خود بیگانگی کارگر تامین می‌شود، کارگر بردگی اش را در آن رابطه می‌بیند و خود را قربانی آن می‌داند. رابطه‌ای که بر حاکمیت سرمایه بر کارگر که همان حاکمیت شرایط کار بر کارگر است بنا شده است. در مرحله‌های نخست، ارزش یا پولی که به کار انداخته می‌شود حتی پس از تبدیل آن به عوامل روند کار، سرمایه‌های فی نفسه اند، تنها هنگامی که کار زنده در شکل‌های عینی موجود سرمایه ادغام می‌شود، ارزش اضافی از فراگرد تولید بیرون کشیده شده، کار به سرمایه و سرمایه‌ی بالقوه به سرمایه‌ی واقعی تبدیل می‌شوند. طی این روند کارگر حق برخورداری از نیروی کارش را در ازای وسایل ضروری معاشش می‌فروشد. آنچه از نظر وی روی می‌دهد بازتولید نیروی کارش است. اما آنچه در واقع از او جدا شده است، فعالیتی است که ارزش را خلق کرده، حفظ نموده و افزایش داده است و آن، چیزی جز «کار» او نیست. همه‌ی این دعاوی متضمن پیام جاندار و همیشه صادقی است و آن اینکه در سرمایه داری افتراق کار و مالکیت به گسستگی نیروهای تولید و بخصوص به شکاف فاجعه آمیز بین بقای کارگر و کارگر به مثابه مالکیت بیگانه شده می‌انجامد و بنا به تاکید «مانیفست» این خود جزء و عنصر ذاتی سرمایه‌ی صنعتی است. درست به همان نحو که افتراق و گسست کار و مالکیت، تقسیم شرایط ذهنی و عینی تولید را موجب گردید، تقسیم شرایط ذهنی و عینی تولید نیز جدایی در عرصه‌ی اجتماعی را که ستیزه‌گری بین کارگر و سرمایه دار مشخصه‌ی بارز آن است و بصورت مناقشه‌ی کار مزدوری و سرمایه متظاهر می‌گردد، بوجود آورد.

چنانچه به تاکید «مانیفست» از زاویه دیگری بنگریم، این استنتاج لزوماً عاید می‌گردد که هنگامیکه در شرایط سرمایه داری وحدت کار و مالکیت، بعنوان

کل جامعی از نیروهای تولیدی درهم ریخت، همزمان با آن همنوایی آرام بین شرایط ذهنی و عینی تولید، یعنی یک پیش شرط ضروری هر روند تولیدی معمول نیز دچار درهمپاشی گسست گردید. در نتیجه‌ی چنین واقعه‌ای کار و مالکیت تنها از یکدیگر جدا نمی‌شدند، بلکه به مثابه دو نیروی متخاصم و بیگانه با یکدیگر به مبارزه درآمدند.

مارکس در ادامه و قصد اتمام بازیافته‌های دورانسازش در «مانیفست» بود که با بهره‌گیری از دانش مبتنی بر شواهد تجربی با دقت تمام میان عینیت یافتگی کار بطور کلی و بیگانگی ذهن و عین در شکل سرمایه دارانه کار مرز کشید و به یاری این تمایز معادله‌ی نادرست هگل در باب یکسانی انسان و خودآگاهی را افشاء کرد و به تصریح نوشت:

«ذات بیگانگی و آنچه باید از میان برداشته شود، این نیست که انسان خود را بگونه‌ای غیر انسانی در تقابل با خود عینیت می‌بخشد، بلکه این است که او خود را در تمایز و در تقابل با اندیشه‌ی انتزاعی عینیت می‌بخشد.» (۳۱)

اندیشه‌ی بیگانگی به مثابه یکی از اهرمی‌ترین مقولات مارکسی، عناصر تحلیلی، دریافتی و تبیینی خود را در «مانیفست» ابراز کرد و در تداوم و متکامل ساختن دریافت‌های طرح شده در «مانیفست» بود که بعدها بصورت چهارچوب نظری حذف ناپذیری از تحلیل مارکسی سرمایه داری درآمد.

«مانیفست» با ترسیم سیمای فلاکت‌بار نظام سرمایه، بدانگونه که خطوط کلی آن گذشت، از طرح این پیام رهاییبخش در نمی‌گذرد که چنانچه پرولتاریا به بهره‌کشی از بهره‌کش نایل آید، شرایط عینی تولید را اجتماعی کند و شرایط کار ارزش اضافه‌آفرین را برای همیشه براندازد، و همچنین بر شرایط بازتولید خود و تولید دیگر کالاها توان نظارت بیابد، در اینصورت زندگی را برای بشریت انسانی و انسانی‌تر خواهد ساخت.

یادداشت‌ها:

۱- مارکس در بروکسل که بصورت تبعید در آنجا زندگی می‌کرد، همراه با انگلس، دبلیو. ولف و تنی چند دیگر به سازماندهی «انجمن آموزشی کارگران آلمان» اقدام کرد. این اقدام که مالا به ایجاد «انجمن کمونیست» و تدارک برنامه‌ی آن انجامید گامهای نخست در تدوین «مانیفست» بشمار می‌آید. مارکس ماجرای طرح و تدوین این اثر را خود بنحو روشنی توضیح داده است. رجوع شود به:

- K. Marx; *A Merciless reply to Savage Personal Attacks*, 1860.
2. Jacques Derrida; *Specters of Marx*, Tr. P. Kamuf, 1994.
3. V. I. Lenin; *Collected Works*, Progress Publishers, Moscow, Vol 1.
4. J. Loewenberg (Ed.); *Hegel Slections*, New York, Charls Scribner's Sons. 1929, p. 349.
- ۵- همان، ص ۳۴۸.
6. G. W. F. Hegel; *Reason in History: A General Introduction to Philosophy of History*, New York, Rhe Bobbs-Merril Co Inc, 1953, p. 11.
- ۷- کارل مارکس؛ سرمایه، ترجمه‌ی ایرج اسکندری، چاپ رهیاب، جلد اول، ص ۶۰.
8. Marx- Engels; *Collected Works*, International Publishers, New York, Vol. 25, p. 254.
9. K. Marx; *A Contribution to the Critique of Political Economy*, Chicago, Charls H. Kerr and Co., 1st 904, pp. 11-12.
- ۱۰- همان، ص ۱۱.

11. Marx and Engels; *Selected Works*, Vol II, pp. 15-16.

۱۲- همان، جلد اول، صص ۳۲۸-۳۲۹.

۱۳- کارل مارکس، فردریک انگلس؛ بیانیه‌ی کمونیست، ترجمه‌ی برهان رضایی، انتشارات فانوس، ۱۳۵۵، ص ۲۹. منبع همه‌ی ارجاعات آتی به مانیفست در این نوشته، همین متن است.

۱۴- مانیفست، صص ۳۳-۳۴.

۱۵- مانیفست، صص ۵۵-۵۶.

۱۶- مانیفست، صص ۵۳ و ۵۴. تاکید از ماست.

۱۷- مانیفست، صص ۳۴-۳۵.

۱۸- مانیفست، ص ۲۶.

۱۹- مانیفست، ص ۲۶.

۲۰- مانیفست، ص ۲۶.

۲۱- مانیفست، صص ۲۷ و ۲۹.

۲۲- مانیفست، ص ۴۵.

۲۳- مانیفست، ص ۴۶.

۲۴- مانیفست، ص ۳۵.

۲۵- مانیفست، ص ۴۶.

۲۶- مانیفست، ص ۳۲.

۲۷- مانیفست، صص ۳۱-۳۲.

۲۸- مانیفست، ص ۵۲.

۲۹- مانیفست، ص ۲۸.

۳۰- مانیفست، ص ۲۹.

۳۱- کارل مارکس؛ دستنوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۸، ص ۱۷۵. به نقل از گئورگ لوکاج، هگل جوان، ترجمه‌ی محسن حکیمی، ص ۶۷۵.

مارکس تحلیل و توضیح استخوانبندی سرمایه داری به مثابه مرحله ی خاصی در رشد اجتماعی بشر را، در سال ۱۸۶۸ در کتاب «سرمایه» ترسیم کرد. اما، در «بیانیه کمونیست» خطوط اصلی این تجربه و تحلیل، طرحریزی شد.

گرچه معدودی از پیش بینی های «بیانیه ی کمونیست» با وضعیت کنونی انطباق ندارند (در آخر به آنها خواهیم پرداخت)، اما نکات محوری آن کماکان زنده و تا فروپاشی کامل نظام جهانی سرمایه داری بقوت خود باقی خواهد ماند. بخصوص سه نکته از اهمیت ویژه ای برخوردار است:

اول، قابلیت سرمایه داری جهانی در حل بنیادین بحران اقتصادی؛

دوم، نقش پرولتاریا در ارائه ی بدیل واقعی به نظام سرمایه داری؛

و سوم، ماهیت طبقاتی دولت سرمایه داری و ضرورت سرنگونی آن و سازماندهی دولت نوینی که جایگزین آن خواهد شد. زیرا، چنانچه در ازای ۱۵۰ سال گذشته، از یکسو سرمایه داری جهانی زمینه ی واقعی برای حل بحران ادواری خود را به نمایش گذاشته باشد؛ و از سوی دیگر پرولتاریا ضعیف گشته و قدرت مقابله را از دست داده باشد و بدیلی در مقابل دولت سرمایه داری نداشته باشد، بدیهی است که حق با نظریه پردازان بورژوا است. اما واقعیت چنین نیست.

آیاسرمایه داری قابلیت حل بحران اقتصادی را داراست؟

بر خلاف ادعاهای نظریه پردازان بورژوا، وضعیت اقتصادی سرمایه داری جهانی (حتی در کشورهای متروپل) نه تنها بهبود نیافته که روز بروز وخیم تر گشته است. تنها به چند نمونه اکتفا می کنیم.

بر اساس آمار «سازمان بهداشت جهانی»، عظیم ترین منبع «سرگ و میر» در جهان نه ناشی از «سرطان» است و نه ریشه در بیماریهای قلبی دارد، بلکه نتیجه ی «فقر» مضاعف و ریشه ای در جوامع سرمایه داری بوده است. فقری که گریبانگیر هزاران میلیون نفر در جهان شده است. فقری که نتیجه ی سیاستهای مستقیم سرمایه داری بوده است. این فقر برخلاف مدافعان سرمایه داری، صرفا شامل کشورهای «جهان سوم» نیست. کشورهای

شیخ کمونیسم

مارکس و انگلس، بیانیه ی کمونیست را چنین آغاز می کنند:

«شیخی در اروپا در گشت و گذار است - شیخ کمونیسم. تمام نیروهای اروپای کهن... در اتحاد مقدس گرد آمده اند تا این شیخ را از اروپا برانند.»

پس از سپری شدن یک قرن و نیم از نوشته ی این دو جوان ۲۹ ساله و ۲۷ ساله، هنوز «شیخ کمونیسم» بر نظام سرمایه داری سایه افکنده است. طبقه ی کارگر و بسیاری از قشرهای مختلف کماکان استثمار شده و به مبارزات ضد سرمایه داری ادامه می دهند. نه تنها «اتحاد مقدس» سرمایه داران، «کمونیسم» را بیرون نراندند که جهان آستن آغاز نوینی در گسترش «شیخ کمونیسم» است. مدافعان نظام سرمایه داری چنین وانمود کردند که «کمونیسم» همان عقاید حاکم بر شوروی بوده است و با فروپاشی آن نظام، کمونیسم نیز باطل گشته است. آنها چنین توهم ایجاد کردند که گویا بحران سرمایه داری از زمان مارکس رو به بهبود بوده و بدیل کمونیسم از میان رفته است. آنها چنین تصور کردند که «پرولتاریا» دیگر ماهیت طبقاتی و ضد سرمایه داری را از دست داده و تسلیم «نظم نوین» گشته است.

تاریخ نشان داد که کلیه ی تحلیلهای آنها تنها انعکاس دهنده ی «آرزو» هایشان بوده است. در واقع نه سرمایه داری جهانی بحران خود را حل کرده و نه پرولتاریای کشورهای جهان تسلیم وضعیت موجود شده است. نظام حاکم بر شوروی نه تنها کوچکترین ارتباطی با کمونیسم نداشته، که چه در سطح نظری و عملی، خلاف مارکسیسم ظاهر گشته و به سرمایه داری خدمت کرده است.

پیشرفته ی سرمایه داری (اروپای غربی و امریکای شمالی) امروز بیش از ۳۰ میلیون بیکار و ۱۵ میلیون اشتغال به کارهای موقت و نیمه وقت دارند. (سازمان برای توسعه و همکاری اقتصادی)

در ایالات متحد امریکا، یکی از غنی ترین کشورهای جهان، در اوج شکوفایی اقتصادی ۱۹۸۸، ۳۲ میلیون نفر زیر «مرز فقر» زندگی می کردند. اضافه بر اینها، فشارهای روانی و روحی بر کارگران و کارمندان این جوامع چنان افزایش یافته که در قرن اخیر بی سابقه بوده است. (تایمز مالی ۹۷) در امریکا دستمزدهای مطلق کارگران و کارمندان طی ۲۰ سال گذشته کاهش یافته است. (لوس آنجلس تایمز ۹۷) در همین زمان مقدار کار آنان ۱۶۴ ساعت در سال افزایش یافته است. و در فاصله ی سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۶ نسبت سهم درآمد ۵٪ از ثروتمندترین خانواده های امریکایی از ۱۵٪/۳ به ۲۰٪/۳ افزایش یافته است، در صورتی که سهم ۶۰٪ از فقیرترین خانواده ها از ۳۴٪/۲ به ۳۰٪ کاهش یافته است. (ایندپندنت ۷ دسامبر ۹۷)

در جوامع اروپای شرقی که قول و قرار «معجزه ی اقتصادی» به مردم آن کشورها داده شده بود، سطح زندگی در ازای ۷ سال گذشته (پس از فروپاشی شوروی) ۴۰ تا ۵۰ درصد کاهش یافته است. بین سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۳، درآمد سرانه در اروپای شرقی و ایالات موجود در شوروی به یک هشتم دوره ی پیش از آن رسیده است.

در کشورهای افریقایی و امریکای لاتین و آسیایی نیز درآمد متوسط سرانه در سالهای ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ کاهش یافته و فقر و قحطی و گرسنگی و بیماری در بسیاری از مناطق افریقایی حکمفرماست.

در جهان «مهد آزادی» غربی همانند کشورهای جهان سوم، بیماریهای قرون وسطایی مانند «ویا» و «طاعون» ظاهر گشته اند. اینها همه در دوره ای اتفاق می افتند که بازدهی اقتصادی کل جهان در حدود پنج برابر نیم قرن پیش بوده است، در صورتی که فقر، قحطی و گرسنگی تفاوت چندانی با نیم قرن پیش نکرده است. (گزارش توسعه انسانی، سازمان ملل متحد)

تقریباً در ۹۰ کشور جهان، درصد درآمد سرانه به کمتر از آنچه ۱۰ سال پیش بود، رسیده است. در ۱۹ کشور (که شامل «رواندا»، «لیبری»، «سودان»،

«ونزوئلا» و «هائیتی» می شود)، درآمد سرانه، به کمتر از آنچه در سال ۱۹۶۰ بود، رسیده است.

اما همه ی مردم جهان فقیر نشده که اقلیتی وضع بهتری پیدا کرده اند. مدیران شرکتهای بزرگ امریکایی در سال ۱۹۷۸ در حدود ۶۰ برابر یک کارگر ساده حقوق دریافت می کردند؛ در صورتی که در سال ۱۹۹۵ این رقم به ۱۷۰ برابر افزایش یافته است. (ایندپندنت ۷ دسامبر ۹۷) و یا در سال ۱۹۸۰ درآمد مدیران عالیرتبه ی ۳۰۰ شرکت بزرگ امریکایی، ۲۹ برابر بیشتر از درآمد متوسط کارگران صنایع بود. اما در سال ۱۹۹۰ درآمد اینها به ۹۳ برابر درآمد متوسط کارگران رسید.

تحقیقات اخیر «سازمان ملل»، حاکی از اینست که تنها ۴۰۰ نفر در روی کره ی زمین بیش از نیمی از ثروت درآمد کل جهان را در اختیار دارند. آقای «بیل گیت» بنیادگذار نرم افزار «میکروسافت»، پادشاه عربستان سعودی و ۳۸۳ «سوپر - ثروتمند» دیگر، اموالشان به بیش از کل «تولید ناخالص ملی» ۴۵ درصد جمعیت جهان تجاوز می کند!

چگونه مدافعان چنین نظامی می توانند ادعا کنند که مسائل اجتماعی در شرف بهبود بوده و آتیه از «آن» سرمایه داری است؟ مگر قرار نبود که پس از فروپاشی شوروی خطرات در مقابل نظام جهانی سرمایه داری برطرف شوند؟ پس اینهمه وعده و وعیدها چه شدند؟ ما اکنون در پایان قرن بیستم شاهد وخیم ترین وضعیت عمومی اکثریت مردم جهان هستیم و نه برعکس. تاریخ یک قرن و نیم گذشته نشان داده که پیشبینی های «بیانیه کمونیست» در مورد بحران اقتصادی سرمایه داری و نقش بورژوازی به اثبات رسیده است.

نقش انقلابی پرولتاریا

با اسفناکتر شدن وضعیت اقتصادی، پرولتاریا با شکل متفاوتی با آنچه ۱۵۰ سال پیش در «بیانیه کمونیست» اشاره شد، ظاهر می گردد. مارکس و انگلس در «بیانیه» چنین نوشتند:

«... عصر بورژوازی، دارای ویژگی بارزی است... این عصر تغاصمات طبقاتی

را تسهیل کرده است. بطور کلی جامعه، بیش از پیش، به دو اردوگاه بزرگ متخاصم یعنی به دو طبقه ی بزرگ که مستقیماً رویاروی یکدیگر ایستاده اند، تقسیم می شود. این دو طبقه عبارتند از بورژوازی و پرولتاریا.»

البته این بخش از بیانیه با واقعیت کنونی پرولتاریا کاملاً منطبق نیست. برای درک این مسئله ضروری است که تعریف روشنی از «پرولتاریا» ارائه داده شود. چنانچه کلمه ی «پرولتاریا» تنها به کارگرانی که به کار یدی در صنعت مشغولند، محدود گردد، در توضیح تخصّصات طبقاتی امروزی می توان دچار لغزش شد. با پیشرفت در تکنولوژی و تحولات چندین دهه ی پیشین در جوامع سرمایه داری دیگر نمی توان به مفهوم اخص کلمه به «پرولتاریا» یاد شده در «بیانیه»، بسنده کرد. وگرنه به آسانی می توان به این نتیجه رسید که «پرولتاریا» دیگر قادر به تغییر جامعه نیست، زیرا که «ضعیف» و غیر موثر است. اما این نوع برداشت با تفسیر خود مارکس از «پرولتاریا» مغایرت دارد. برای مارکس «پرولتاریا» به مفهوم «اعم کارگران» بود که شامل کارگران اداری، تکنسین ها، مستخدمین دولت و حتی بخشی از مدیران ساده نیز می شد. به سخن دیگر مفهوم پرولتاریا شامل حال تمام کسانی است که از لحاظ اقتصادی مجبور به فروش «نیروی کار» می شوند و قادر به انباشت سرمایه نیستند.

چنانچه تعریفی از پرولتاریا وجود داشته باشد، بدون تردید در درازای ۱۵۰ سال گذشته نه تنها پرولتاریا تضعیف نگشته که رشد کیفی و کمی نیز داشته است. امروزه پرولتاریا شامل بیش از نیمی از جمعیت جهان می گردد. در کشورهای نظیر ایران در کنار پرولتاریای شهری در روستاها، جمعیت عظیمی از پرولتاریای کشاورزی و نیمه پرولتاریای بی زمین وجود دارند. این بخش، از متحدان اصلی کارگران صنعتی، در مبارزه علیه نظام سرمایه داری جای دارند. چنانچه کارگران زیربنای مادی جامعه یعنی بندرها، شهرها، نیروگاهها، کانالها، مفازه ها، انبارها و غیره به کارگران کارخانه ها و معادن اضافه شوند؛ و همچنین با توجه به پرولتریزه شدن کار فکری و اینکه سهم روزافزونی از دانش بشری، اختراعات، نقشه ها و اکتشافات حاصل کار پرولتاریاست، خیل عظیمی از جمعیت جهان در طیف «پرولتاریا» جای

دارند. چنانچه اینها دست از کار بکشند، کل زندگی اقتصادی و اجتماعی جامعه ی سرمایه داری متوقف می شود و هیچ نیرویی در جهان قادر به جایگزین کردن این عده نخواهد شد. اعتصابهای توده ای در برخی از کشورهای اروپایی در چند سال گذشته نمایانگر قدرت و توان بالقوه ی پرولتاریا است.

نظریه پردازان سرمایه داری استدلال می کنند که با اختراع «روبات» (آدمهای ماشینی) نقش پرولتاریا کاهش می یابد. این درست است که چنانچه کل جامعه توسط روباتها اداره شود، پرولتاریا از هیچ قدرتی برخوردار نخواهد بود و سرمایه داران هیچ نگرانی ای از اعتصابها و تهدید یا سرنگونی به دل راه نخواهند داد. اما، چنین جامعه ای دیگر «ارزش افزوده» نیز تولید نخواهد کرد و سرمایه داران قادر به چپاول سایر قشرهای جامعه نخواهند شد و نهایتاً کل ثروت خود را از دست خواهند داد.

گرچه بعلت عملکرد قوانین سرمایه داری، کلیه ی قشرهای اجتماعی (کشاورزان، پیشه وران، روشنفکران صاحب مشاغل آزاد و غیره) در جامعه شاهد کاهش وزنه ی مطلق و نسبی خود هستند، اما وزنه ی مرکزی پرولتاریا در تولید هیچگاه زیر سوال نرفته و نخواهد رفت.

رشد و تغییرات در جامعه ی سرمایه داری، بتدریج توان انقلاب طبقه ی کارگر را نه تنها کاهش نمی دهد که افزایش نیز می دهد. سرمایه داری برای کاراندازی تکنولوژی مدرن، مجبور است که تعلیمات بیشتری به کارگران دهد. سطح بالاتر آموزش و مهارت کارگران منجر به درک عمیق تر آنها از جامعه و یافتن روشهای نوین مبارزه با نظام سرمایه داری خواهد شد. کارگران اروپایی که تا دهه ی ۱۹۵۰ به کارفرمایان احترام می گذاشتند، امروزه با رشد آگاهی به این نتیجه رسیده اند که الزاماً کارفرمایان و «رؤسا» بهترین عناصر برای سازماندهی امور کارخانه ها نیستند. زیرا که خود کارگران به قابلیتها و تخصص های لازم و کافی برای راه اندازی چرخهای اداری کارخانه دست یافته اند. از اینرو در سالهای ۷۵ - ۱۹۶۸ و سپس دهه ۱۹۸۰ و همچنین اوایل دهه ی ۱۹۹۰ اعتصابهای توده ای در اغلب کشورهای اروپایی دامن زده شد. البته این اعتراضهای توده ای به شکل خطی تکامل

نمی‌یابند. هر موج بحران تاثیرات خود را در روحیه و کاهش اعتماد به نفس کارگران برجا می‌گذارد، اما در امواج بعدی همواره پرولتاریا پیاپی می‌خیزد و تمام محاسبات بورژوازی نقش بر آب می‌گردد. نقش مرکزی پرولتاریا و در راس آن طبقه‌ی کارگر، همانگونه که در «بیانیه‌ی کمونیست» اشاره شد، همواره محوری و تعیین‌کننده است و هیچ نیروی دیگری توان و قدرت لازم برای رهایی خود و سایر قشرهای تحت ستم از بند فقر و فلاکت را ندارد.

«سوسیالیزم» یا «بربریت» ؟

در آستانه‌ی قرن بیست و یکم پیشبینی مارکس مبنی بر وجود دو راه در مقابل بشریت: «سوسیالیزم» یا «بربریت»، هر چه بیشتر واقعیت پیدا می‌کند. چنانچه بار دیگر وضعیتی ایجاد شود که فاشیسم، همانند دهه‌ی ۱۹۳۰ رشد کرده و بر مصدر کار قرار گیرد، فاجعه‌های بشریت، بخصوص با در دست داشتن انواع سلاحهای اتمی و شیمیایی، به مراتب بیشتر از اوایل قرن بیستم خواهد بود. مدافعان نظام سرمایه‌داری باید آگاه باشند که «دمکراسی» بورژوایی قابلیت و کارایی خود را از دست داده و خود زمینه‌ساز رشد گرایشهای راست‌گرا است.

وزیران کابینه‌ی «حزب کارگر» آقای «تونی بلر» در بریتانیا و یا «حزب سوسیالیست» آقای «لئونل ژوسپن» در فرانسه، که هر روز سیاستهایی برای خنثی‌سازی ابتدایی‌ترین تأمینات اجتماعی و تهاجم به حقوق اقلیتهای جامعه را طرح و اجرا می‌کنند، ظاهراً «راست» نبوده که از مدافعان همان «دمکراسی» بورژوایی اند. افزون بر اینها فاشیستهای اسم و رسم دار نیز در حال شکلگیری و رشد هستند. آقای «لوپن» در فرانسه در هر انتخاباتی میلیونها رای جلب می‌کند. دولت «دمکراتیک» ترکیه تهاجم نظامی گسترده‌ای علیه یک پنجم جمعیت ترکیه، کردها، براه انداخته است. دولت‌های کشورهای اروپای شرقی سابق، آفریقایی و آسیایی که جای خود دارند. کلیه‌ی این فجایع ریشه در شکست نظام سرمایه‌داری دارد، که نتوانسته حداقل زمینه برای زندگی عادی اکثریت مردم جهان فراهم آورد. تضادهای

طبقه‌ای بین اکثریت مردم و یک اقلیت مرفه همواره بیشتر شده اند. مدافعان سرمایه‌داری و رفرمیستها می‌گویند که «بله مسائلی وجود دارد، اما بدیل دیگری غیر از سرمایه‌داری وجود ندارد». اگر چنین است پس هیچ امیدی برای آینده‌ی بشریت نباید داشت. برخلاف اعتقادات «شکست طلبانه» برخی از اصلاح‌گرایان، بدیل واقعی‌ای در مقابل این «بربریت» نظام سرمایه‌داری وجود دارد و آنهم «سوسیالیزم» است. اما نه سوسیالیسمی از نوع «سوسیالیزم» شوروی و یا چین، زیرا که اینها همه منحل شده و هیچ بدیلی در مقابل سرمایه‌داری ارائه ندادند. وجه تمایز نظام سرمایه‌داری و نظام سوسیالیستی (غیر از تفاوت‌های کیفی اقتصادی) در اینست که در نظام اول دمکراسی برای اکثریت مردم وجود ندارد. بدون دمکراسی کارگری، یعنی دمکراسی‌ای بمراتب عالی‌تر از دمکراسی بورژوایی، ساختن سوسیالیسم غیر ممکن خواهد بود. جوامعی که با سرنگونی دولت سرمایه‌داری، وارد دوره‌ی انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم می‌شوند (مانند جامعه‌ی شوروی پس از انقلاب ۱۹۱۷)، بدون دمکراسی کارگری به شکل مارپیچی به همان نظام سرمایه‌داری باز خواهند گشت. (همانطور که در شوروی و اروپای شرقی چنین شد)

مردم زحمتکش کلیه‌ی جوامع جهان می‌توانند با اتکاء بر نیروی خود، سرنوشت خود را تعیین کرده و برای نسل آتی ثروت تولید کنند. لزومی ندارد که کنترل زندگی مردم بدست شمار قلیلی سرمایه‌دار و متکی بر بازار کور و هرج و مرج زاسپرده شود. تکنولوژی امروزی در دست نمایندگان واقعی مردم می‌تواند به بهترین نحوی برای خدمت به زحمتکشان جامعه بکار گرفته شود. ماشین آلات اتوماتیک می‌توانند کارهای مشقتبار را از انسانها گرفته و وقت آزاد برای رفاه و ارتقاء فرهنگ برای مردم ایجاد کند. با استفاده‌ی صحیح از کامپیوتر می‌توان اطلاعات لازم برای منابع ضروری نیازهای مردم بکار گرفت.

اما این بدیل از بطن نظام موجود سرمایه‌داری پدید نمی‌آید. رقابت کور و انباشت بی‌رویه‌ی سرمایه توسط عده‌ی معدودی از افراد جامعه و بکارگیری هر چه بیشتر وقت زحمتکشان (استثمار مضاعف) این اجازه را نمی‌دهد که

جوامع کنونی سرمایه داری به فرهنگ بالاتری دست یابند. تنها راه نجات بشریت از شر نظام سرمایه داری، مبارزه با آن و نه اصلاح و تسلیم شدن به آن است. جلوه ی تفوریک و نظری این مبارزه نیز تنها در «مارکسیزم» نهفته است.

اما این مبارزه یک عمل ملی نیست که در سطح بین المللی باید انجام پذیرد. مدافعان بورژوازی می گویند که گسترش سوسیالیزم در سطح جهانی عملی نیست؛ و کوشش برای سازماندهی تولید در شکل گسترده ی جهانی صرفاً از عهده ی سرمایه داری برمی آید. تردیدی نیست که جایگزینی سرمایه داری با یک نظام نوین، متکی بر همکاری و کنترل خود مردم، یک روزه انجام نخواهد گرفت. شاید دهها سال برای اینکه توده ها بطور آگاهانه بر امور خود نظارت و کنترل داشته باشند، زمان لازم باشد. به سخن دیگر، استقرار سوسیالیزم در سطح جهانی بسرعت انجام نمی پذیرد که یک روند طولانی تاریخی است. کسانی که قرنهای سیاست و نظارت بر امور اقتصادی خود کنار گذاشته شده اند، برای بدست گرفتن کنترل بایستی تعلیمات لازم را ببینند. پس از سرنگونی نظام سرمایه داری، دوره ی انتقال از سرمایه داری به سوسیالیزم آغاز خواهد شد. در این دوره، هنوز رگه ها و عناصر سرمایه داری (وجه توزیع بورژوازی) باقی خواهد ماند. تنها با بدست گرفتن قدرت سیاسی توسط پرولتاریا است که این دوره ی انتقال می تواند آغاز شود. وجود دموکراسی کارگری تنها وسیله ی تضمین کننده ی گذار این دوره ی انتقالی است.

تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا، سلب قدرت از بورژوازی و تحت کنترل گرفتن صنایع، عمده گامهای نخستین در راستای ایجاد وضعیتی مساعد برای از میان برداشتن هرج و مرج و ناامنی نظام سرمایه داری است. دولت کارگری بلافاصله در قدم اول از حیف و میلهای بی حد و حساب، رقابتهای زاید، تبلیغات غیر ضروری، کاخ سازیها و اسراف، جلوگیری کرده و بجای آن دست به ساختن مسکن و تهیه ی وسایل اولیه برای میلیونها انسان در جامعه خواهد زد.

بی تردید جامعه ی سوسیالیستی آتی بی نقص نخواهد بود، اما تنها جامعه ای

در تاریخ است که اکثریت مردم جامعه بطور آگاهانه بر سرنوشت خود حاکم خواهند شد.

کسانی که با علم به بحرانهای امروزی نظام سرمایه داری کماکان از آن دفاع کرده و به «اصلاح» آن پرداخته اند، و یا مارکسیزم را مورد سوال قرار داده و می دهند آگاهانه و یا ناآگاهانه چشم اندازی جز حمایت از «بربریت» نخواهند داشت. تنها روش جلوگیری از بربریت تدارک عملی کنارگذاری ریشه ای سرمایه داری جهانی است. ستون فقرات نظری و تفوریک این تدارک نیز بر اصول بنیادین «بیانیه کمونیست» استوار است.

دولت و انقلاب

یکی دیگر از موارد اساسی سوسیالیزم علمی مارکس، مندرج در مانیفست کمونیست، مسئله ی «دولت» سرمایه داری است. زیرا که از دیدگاه مارکسیزم تنها آگاهی داشتن به «ناتوانی» بورژوازی در یافتن راه حل برای بحران جامعه و یا «توانایی» پرولتاریا برای ارائه ی راه حلهای واقعی کافی نیست. کمونیستها باید همچنین بدانند که تحت چه وضعیتی مشخصی کارگران توان «تسخیر قدرت» را دارند. مسئله ی سرنگونی دولت سرمایه داری و تشکیل دولت کارگری یکی از محورهای بحث مارکس و انگلس در مانیفست (و همچنین پس از آن بود).

ایده ی «استحاله» ی سرمایه داری و تکامل «متبیت» در راستای تدارک زمینه ی لازم و کافی برای حل مسائل اجتماعی، از ابتدا در درون جنبش کارگری وجود داشته است. اصلاح طلبان جنبش کارگری از سالهای ۱۸۴۸ بر این اعتقاد استوار بودند که امکان یک انتقال «مسالمت آمیز» از سرمایه داری به سوسیالیزم وجود دارد. در نتیجه لزومی برای مورد سوال قرار دادن «دولت» نمی یافتند.

بدون تردید در زمان نگاشته شدن «بیانیه کمونیست»، دولت سرمایه داری ماهیتی تکامل نیافته و محدود داشت. در بریتانیا تنها پس از مقاومتهای «چارلیست»ها، «پلیس» به معنای امروزی آن سازمان یافت. مبارزات کارگری،

بویژه پس از انتشار «بیانیه» متشکل تر و سازمان یافته تر علیه دولت های سرمایه داری آغاز گشتند. و دولتهای سرمایه داری نیز ابزار سرکوب خود را برای جلوگیری از قیامها و انقلابها آماده کردند. اتفاقی نیست که ۱۸ ماه پس از انتشار «بیانیه»، کلیه ی مبارزات کارگری در سطح اروپایی با شکست روبرو شد.

اما، مارکس و انگلس، پیش از مقابله های اساسی کارگران علیه دولت سرمایه داری، در «بیانیه»، دولت سرمایه داری را چنین ارزیابی کردند: «قوه ی اجرایی دولت چیز جدیدی نیست جز کمیته ای برای اداره ی امور جمعی کل بورژوازی». به سخن دیگر، نزد مارکس و انگلس، برخلاف نظریه ی اصلاحگرایان، دولت سرمایه داری بهیچ وجه نقش «داوری» بین طبقات در جامعه را ایفا نمی کند که مدافع یک طبقه ی خاص (بورژوازی) است. اما در عین حال، در آخر بخش دوم بیانیه، «پرولتارها و کمونیست ها»، ده مطالبه که با وضعیت آن روز سرمایه داری انطباق داشت، به عنوان مطالبات «انتقالی» طرح گشتند. این مطالبات توسط رفرمیستها به عنوان «اصلاحات»ی برای بهبود وضعیت و خیم مردم در نظام سرمایه داری قلمداد شدند. مارکس و انگلس در دیباچه ی ۱۸۷۲ اعلام کردند که آن مطالبات دیگر «کهنه» شده اند. آنها پس از تجربه ی کمون پاریس (۱۸۷۱) نگاشتند که: «طبقه ی کارگر نمی تواند بسادگی دستگاه دولتی آماده را بچنگ آورده، از آن برای تحقق هدفهای خود استفاده کند». بدنبال این تفکر، مارکس در مقابل دولت سرمایه داری، دولتی از نوع کمون را قرار داد. این «نوع» دولت، شکل برجسته ی «شورها» را بخود گرفت.

امروزه یک برنامه ی انقلابی باید شامل خواست «شورها» و «کنترل کارگری» باشد.

اضافه براین مارکس معتقد بود که پرولتاریا نمی تواند قدرت را در چارچوب قانون بورژوازی تسخیر کند. «کمونیستها آشکارا اعلام می کنند، که هدفهای آنان تنها از راه سرنگون کردن تمام شرایط اجتماعی کنونی از طریق توسل به زور، تحقق پذیر است» و یا برای دگرگون کردن سوسیالیستی اجتماعی، طبقه ی کارگر باید چنان قدرتی در دست خود متمرکز کند که هر گونه

مانع سیاسی در سر راه خود بسوی سیستم جدید را، بکلی خرد و نابود کرده و سپس «پرولتاریای سازمان یافته به عنوان طبقه ی حاکم» بر مصدر قدرت می نشیند. این «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا» است که تنها دموکراسی واقعی است که بشر بخود دیده است. اصلاح طلبان این بخش از بیانیه را به علت «عدم بلوغ» نهضت کمونیستی و عدم وجود «رفاه» و «دموکراسی» در جوامع سرمایه داری آن دوره، مردود اعلام می کنند. در صورتی که تجربه ی فاشیزم، جنگهای امپریالیستی و سرکوب کارگران در بسیاری از کشورهای جهان سرمایه داری، صحت نظریات مارکس در «بیانیه» را تأیید می کند.

مارکس و انگلس، در مورد مبارزات کارگری و سازماندهی انقلاب همچنین تأکید می کنند: «تاریخ تمام جوامعی که تاکنون وجود داشته، تاریخ مبارزات طبقاتی است» و «هر مبارزه ی طبقاتی، مبارزه ای سیاسی است». (نکته ای که رفرمیستهای جنبش کارگری فراموش کرده اند) و همچنین «سازمان یافتن پرولتاریا به عنوان یک طبقه... سازمان یافتن متعاقب آن در یک حزب سیاسی است». (نکته ای که اتحادیه های کارگری و «آنارکو - سندیکالیست»ها و «آنارشویست»ها، از یاد برده اند).

اما این مبارزه ی طبقاتی، یک مبارزه ی بین المللی نیز هست. در «بیانیه» آمده است که: «کارگران کشور ندارند». این جمله غالباً توسط کوتاه نظران به عنوان طنز و کنایه استفاده شده است. اما واقعیت این است که تاریخ جنبش کارگری در قرن گذشته نشان داد که این جمله هنوز بقوت خود باقی است. همبستگی بین المللی کارگران در هر نقطه ی جهان با یکدیگر صحت این پیش بینی را به اثبات رسانده است. وجود سازمانهای بین المللی کارگری نیز در قرن اخیر خود نمایانگر صحت چنین نظریه ای است.

ناخوانی امروزی «بیانیه»

گرچه اکثر نکات اصلی «بیانیه» امروزه هنوز از اهمیت بارزی برخوردار است، اما ناخوانی هایی نیز در ارتباط با وضعیت امروزی در آن مشاهده می گردد. این ناخوانی ها بوسیله ی کوتاه بینان مورد سوء تفسیر قرار می گیرد. (لئون

تروتسکی در مقدمه ای به مناسبت نوزدهمین سالگرد «بیانیه کمونیست» بسیاری از این نکات را به تفصیل توضیح می دهد:

اول، مارکس و انگلس تصور می کردند که بورژوازی اواسط قرن نوزدهم توان و قابلیت سازماندهی انقلاب سیاسی را داراست. تجربه ی سال ۱۸۴۸ در اروپا نشا داد که بورژوازی توان «انقلابی» خود را از دست داده و هراس آن از طبقه ی کارگر بر مراتب بیشتر از فتودالیزم فرتوت است. مارکس و انگلس پس از نگارش «بیانیه»، در سال ۱۸۵۰ پایه های نوین تئوری «انقلاب مداوم» را ترسیم کردند که در آن از رهبری پرولتاریا برای سازماندهی انقلابهای آتی نام بردند. به اعتقاد آنها تنها رهبری پرولتاریا قادر به مبارزه علیه فتودالیزم است و بورژوازی فاقد ماهیت انقلابی است. اما، رهبری پرولتاریا با از میان برداشتن فتودالیزم اکتفا نکرده که کل نظام سرمایه داری را مورد سوال قرار می دهد. این نظریه پس از سالها، پایه ی تئوریک نظریه ی لئون تروتسکی در تکوین تئوری «انقلاب مداوم» شد.

دوم، گرچه «بیانیه» پیشبینی کرد که سرمایه داری کلیه ی کشورهای «توسعه نیافته» را بر محور یک سیستم جهانی سرمایه داری گرد می آورد، اما، به شکل اخص هیچ اشاره ای به این کشورها نکرد. حتی «آگاهی ملی» را نیز تحت تاثیر تکامل سرمایه در زوال ارزیابی کرد:

«اختلافهای ملی و تضادهای مابین مردم، به علت تکامل بورژوازی، روزبروز رو به کاهش خواهد رفت...»

اما، تجربه ی سرمایه داری در یک قرن و نیم پیشین نشان داد که نه تنها مسئله ی ملی و جنبشهای آزادیبخش ملی تحت انقیاد سرمایه داری قرار نگرفته که خودبخود به یکی از مشکلات بارز مبارزات امپریالیستی تبدیل گشته اند. درواقع یکی از وظایف کمونیستهای کشورهای مטרویل مبارزه و ایجاد همبستگی با مبارزات مردم کشورهای «توسعه نیافته» در مقابل ستم ملی بوسیله ی دولتهای امپریالیستی بود (و هست). فرمیستها از پیشبینیهای «بیانیه» در این مورد، نقش «مدنی جویانه» و یا «ترقی خواهانه» برای سرمایه داری ترسیم کردند.

سوم، پیشبینی «بیانیه» در مورد ستم کشیدگی و آزادی زنان و نقش خانواده

در جامعه ی سرمایه داری و اقدامات سرمایه داری در اواخر قرن نوزدهم، دقیق ترسیم نشده بود. بیانیه اعلام کرد:

«بورژوازی... روابط خانواده را به یک روابط صرفاً مالی تبدیل کرده است.» و «پرولتاریا بدون مالکیت است و روابطش با زن و بچه اش هیچ شباهتی به روابط یک خانواده ی بورژوا ندارد.»

این جمله به این مفهوم است که نقش خانواده محدود به بورژوازی بوده و اهمیت آن برای کل جامعه منتفی گشته است. در واقع بورژوازی این مفهوم از خانواده را تغییر داده و نقش زن به عنوان کارگر بدون دستمزد خانگی را در سیستم تولیدی تحقق داد. در دوره ی بحران سرمایه داری، زنان به گوشه ی خانه پرتاب شده، و در دوره ی شکوفایی سرمایه داری نیاز به «کار» ارزان بود، زنان بعنوان کارگران ارزان در بازار ظاهر گشتند. این وضعیت در بیانیه پیش بینی نشده بود.

چهارم، در بیانیه، در مورد «فلاکت» مضاعف و گرایش به کاهش دستمزد طبقه ی کارگر، تاکید شده است. البته این امر در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم صدق می کرد، اما، با تعمیق تقسم کار اجتماعی و از میان رفتن بخش عمده ی کارگاههای صنایع دستی، سرمایه داری با «اصلاحات» محدود و ازدیاد دستمزدهای بخشی از طبقه ی کارگر (کارگران حرفه ای)، را خریداری کرد.

در نتیجه برخی از پیش بینیهای «بیانیه کمونیست» بویژه در مورد مسئله ی خانواده، مسئله ی ناسیونالیزم و وضعیت درآمد کارگران، با واقعیت امروزی جوامع سرمایه داری همخوانی ندارند. اما در دو دهه ی گذشته، شیوه های «فتو - لیبرالیزم» در عرصه ی جهانی برای جلوگیری از بحران نظام سرمایه داری، نشان داد که حتی در این موارد پیش بینیهای مارکس و انگلس «صد در صد» اشتباه نبودند. امروز در جهان سرمایه داری «فقر» از ۲۰ سال گذشته بر مراتب بیشتر شده است. (رجوع شود به آمار و ارقام ذکر شده در ابتدای مقاله) به منظور ایجاد «ارتش ذخیره» انعطاف پذیر، مجدداً وضعیت زنان را به دوره ی گذشته سوق داده است.

صد و پنجاه سال پس از «بیانیه»

سوآلی که برای نسل جوان پرولتاریا ترسیم می گردد اینست که «امروز»، در عصر شبکه های اینترنت و بمبهای اتمی، چه درسهایی از «بیانیه کمونیست» می توان آموخت؟ پاسخ اینست که: درسهای بسیار زیادی! بیانیه، بخشی از تاریخ میراث جنبش کارگری در سطح جهانی است. بیانیه، روش بنیادینی است که بر اساس آن مارکسیزم امروزی می تواند تکامل یابد. بیانیه، تصویری از «اساس» و «بنیاد» سرمایه داری را ترسیم کرده و تا از میان رفتن نظام سرمایه داری «کهنه» نمی گردد. بیانیه، «پیشرفت» و بحرانهای دائمی ادواری سرمایه داری را ترسیم می کند. بیانیه، راه رهایی از نظام غیرعادلانه ی سرمایه داری و شیوه ی سازماندهی پرولتاریا از آن سیستم را نشان می دهد. بحران بشریت که امروز بشکل سقوط بازار بورس، فقر عمومی، آلودگی هوا، تهدید جنگ و غیره ظاهر می گردد، همه به نبود رهبری انقلابی برای رهایی بشریت از شر نظام سرمایه داری مربوط می گردد، همانطور که در سالهای ۱۸۴۸، ۱۹۳۸، ۱۹۷۰، ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ چنین مسائلی وجود داشته است. تنها راه حل برون رفت از بحران کنونی اینست که پیشروان فعال جنبش کارگری، پیام «بیانیه کمونیست» را به کلیه ی کارگران جهان منتقل کنند و مفاد آنرا به اجرا گذارند. برخلاف کسانی که بر این باورند که «سوسیالیزم» مرده است، پیام بیانیه هنوز صدای کارگران جهانی را منعکس می کند، و آن اینست که مفهوم «سوسیالیزم» زنده است و تا زمانی که طبقه ی کارگر وجود داشته باشد، زنده خواهد ماند. زیرا که بنا بر «بیانیه»، سوسیالیزم و کمونیزم بازتاب کننده ی منافع تاریخی و عینی طبقه ی کارگر است.

صحت گفته ی مارکس و انگلس مندرج در «بیانیه کمونیست» مبنی بر اینکه: «نیروهای تولیدی که در اختیار جامعه است، دیگر تمایل به رشد شرایط مالکیت بورژوایی ندارند. بلکه برعکس، آنها برای این شرایط بیش از حد قوی شده اند - وضعیتی که این نیروها را به زنجیر می کشاند - و به محض اینکه زنجیر این وضعیت را از هم بگسلند، سراسر جامعه ی بورژوازی را

دچار آشفته گی خواهند کرد و موجودیت مالکیت بورژوازی را بخطر خواهند انداخت.»

کماکان بر قوت خود باقی بوده و رهبری طبقه ی کارگر برای چنین زمانی تدارکات خود را آغاز کرده است.

لندن - ۲۰ آوریل ۱۹۹۸

مانیفست در ۱۵۰ سالگی

مانیفست مارکس و انگلس (۱) امروز بیش از هر گاه دیگری اثری خواندنی است. اثری که مدت زمانی طولانی صرفاً بیان نامه ی سیاسی یک گروه، دسته و حداکثر یک طبقه ی اجتماعی دانسته می شد، اینک بیش از پیش جنبه های کلی و جهانشمول فرا - سیاسی خود را بما نشان می دهد. مانیفست را می توان امروز بسان اثری کلاسیک و گزارشی درخشان از سیر تحولات عصر حاضر خواند. دست یافتن به چنین قرائتی را ما، در وهله ی اول، مدیون آثار مفسرانی مانند هنری لوفر (۲) و مارشال برمن (۳) هستیم. آنها نگاه ما را متوجه عناصر توضیحی - توصیفی نوشته و درجه ی دقت و تیزبینی آن نموده اند. اما عاملی مهمتر در تاریخ، سیر تاریخ مدرن بوده است. سیر تحولات اجتماعی و سیاسی اعتبار بخش مهمی از آنچه را در مانیفست بیان می شود، منسوخ ساخته است. این اجازه داده است تا جنبه هایی از نوشته که پیشتر فرعی و حاشیه ای دانسته می شدند مستقل عرض اندام کنند. بی شک اگر مانیفست نوشته ای جالب و پر از شور و التهاب نبود، بیش از آنکه چنین جنبه هایی در آن مورد توجه قرار گیرد، به فراموشی سپرده شده بود. ولی واقعیت اینست که شور انقلابی و قدرت تخیل مارکس (و انگلس (۴) اثری را آفریده که آکنده از استعاره و تصاویر تغزلی جالب است.

۱

ما از نیت واقعی مارکس و انگلس در نوشتن مانیفست چیزی نمی دانیم. ما

نمی دانیم بگانه نوشتن آن در ذهن آندو چه می گذشت و چه چیزی را واقعا می خواستند به ما منتقل کنند. حتی شناخت دقیق زندگینامه ی آنها نیز چنین دانشی را برای ما به ارمغان نخواهد آورد. زندگی انسان پیچیده تر از آن است که بتوان شناخت کامل و تمامی از آن بدست آورد، و وانگهی هیچ معلوم نیست که رابطه ی مستقیمی بین سیر زندگی و آنچه در ذهن انسان بگانه کنش معینی می گذرد، وجود داشته باشد که از شناخت اولی به درک دومی رسید. ما تنها می توانیم از نیتی که در کنش (و اینجا در نوشته) بروز می یابد شناخت بدست آوریم و این نیز آنچیزی است که ما در تحلیل یک کنش و فهم یک نوشته بدنبال آن هستیم. قرائت دقیق مانیفست و توجه به شرایط و حوادثی که مارکس و انگلس را به نوشتن آن برانگیخت می تواند ما را به درک و فهم این نیت رهنمون شود.

واضح است که مانیفست به قصد بیان آشکارای «نظریات و مقاصد و تمایلات» کمونیستها برای جهانیان نوشته شده است (مانیفست ص ۳۳). کمونیستها معمولاً خود را حزب طبقه ی کارگر، نمایندگان مصالح و منافع تمام جنبش کارگری می دانند، ولی بنظر مارکس و انگلس آنها حزب خاصی قرار گرفته در مقابل دیگر احزاب کارگری نیستند، آنها تنها پیشروترین و با عزیمترین بخش جنبش کارگری و نیروی محرک آن به پیش هستند (ص ۵۵ - ۵۶) اما کارگران کیستند و مصالح و منافع آنها چیست؟ کارگران نیز به اعتقاد مارکس و انگلس، گروه یا طبقه ی خاصی با منافع و مصالح خاصی قرار گرفته در مقابل منافع دیگر گروههای اجتماعی نیستند، آنها تنها پیشروترین و با عزیمترین طبقه ی جامعه ی بورژوایی هستند. آنها اکثریت عظیمی از جامعه را تشکیل می دهند و اکثریت عظیمی از مردم را نیز با خود به همراه دارند. آنها خواهان سرنگونی بورژوازی، لغو مالکیت خصوصی، اضمحلال اختلافات طبقاتی و تمرکز تولید در دست آحاد مردم اند. آنچه آنها می خواهند، تمایلات و مقاصد آنها، در مطابقت با سیر تاریخ و جهت تحولات اجتماعی قرار دارد. تحولاتی که در جامعه در جریان است، اعم از اجتماعی تر شدن هر چه بیشتر شیوه ی تولید یا افزایش فوق العاده ی بازدهی ابزار تولید، جز بوسیله ی تحقق منافع آنها به غایت نهایی خود

منتهی نمی شود. کارگران فاعل و ذهنیت سیر عینی تحولات اجتماعی هستند. آنها با مبارزه برای پیشبرد نظریات خود و تحقق منافع خویش راه تاریخ را بجلو، بسوی تحقق منافع بشریت بوسیله ی گسترش توان تولیدی جامعه و بهره مندی عادلانه ی همه از دستاوردهای آن، باز می کنند.

این نکته، یعنی اثبات انقلابی گری رادیکال پرولتاریا و دفاع از منافع و آرمانهای غایی او موضوع اصلی بحثهای مانیفست کمونیست است. نوشته نیز بطور عمده بدین صورت قرائت شده است و در تاریخ معاصر شور و ولوله بپا کرده است. معینا مانیفست نوشته ای تبلیغی - تهییجی نیست. مارکس و انگلس پرولتاریا را به مبارزه بر علیه بورژوازی نمی خوانند. آنها پرولتاریا را بدون چنین مبارزه ای نمی توانند تصور کنند. آنها در همان آغاز نوشته بما می گویند که تاریخ جوامع بشری تاریخ مبارزات طبقاتی است. آنها این را امری مسلم می دانند که پرولتاریا در رابطه با شرایط، میزان دستمزد و مدت زمان کار، گاه چند پاره و گاه متحد، رودرروی بورژوازی می ایستد. مسئله ی اصلی آنها خاطرنشان ساختن این نکته به کارگران است که آنها نه تنها می توانند، بلکه می بایست مبارزه ی خود را در سطحی بالاتر یعنی در جهت سرنگون ساختن سیادت بورژوازی، اضمحلال نظم بورژوایی و اقتصاد مبتنی بر مالکیت خصوصی ابزار تولید سازماندهی کنند. آنها می خواهند به کارگران نشان دهند که تحقق آرمان تاریخی ولی درعین حال تخیلی طبقات محروم جوامع بشری، اضمحلال جامعه ی طبقاتی و برقراری کمونیسم برای آنان امری کاملاً امکانپذیر است. مانیفست فراخوان به مبارزه نیست، دفاع از حیثیت و مشروعیت یک آرمان نیز نیست. مانیفست فراخوان به سازماندهی مبارزه در یک جهت خاص، برای رسیدن به یک هدف معین است؛ اثبات این نکته است که زمان تحقق یکی از اصیل ترین و جهانشمول ترین آرمانهای بشری بدست کارگران فرا رسیده است.

بخش عمده - و آغازین - مانیفست اختصاص به موقعیت پیش آمده، تجزیه و تحلیل شرایط اجتماعی عصر دارد. بوسیله ی این تجزیه و تحلیل مارکس و انگلس نشان می دهند که این تنها پرولتاریا است که می تواند بوسیله ی استقرار کمونیسم پویایی جامعه ی بورژوایی را از نابودی تمامی دستاوردهای

خود باز دارد و آنها در خدمت برآورده ساختن نیازها و آمال توده های مردم بکار گیرد. بنظر مارکس و انگلس صفت مشخصه ی دوران بورژوازی پویایی فوق العاده ی آن است. بورژوازی در پی کسب سود کلیه ی مناسبات کهن را برهم زده، استثمار «آشکار خالی از شرم، مستقیم و سنگدلانه» را بجای «استثمار» که در پرده ی پندارهای مذهبی و سیاسی پیچیده و مستور بود» رایج می کند (ص ۳۸) در این فرآیند، او شور مذهبی، جوش و خروش پهلوان مابانه و پوشش عاطفی و احساساتی روابط خانوادگی و حرفه ای، همه و همه را محو دقت و کارایی حسابگریهای تجاری می سازد. او تن آسایی فئودالی و مکمل آن، قدرتنمایی های خشونت آمیز قرون وسطایی، را بچالش خوانده، اجازه می دهد تا توان و استعداد انسان - در پیشبرد چرخ تولید و فتح بازارهای نو - اعجاز بیافریند. در دروان سیادت او «کلیه ی مناسبات خشکیده و زنگ زده، با همه ی آن تصورات و نظریات مقدس و کهنسالی که در التزام خویش داشتند، محو می گردند و آنچه که تازه ساخته شده، پیش از آنکه جانی بگیرد کهنه شده است.» (ص ۴۰) در یک کلام بورژوازی انقلابی است. تمامی نظم کهنه و جهان تنگ و محدود مناسبات ابتدایی و سنتی را زیر و رو می کند تا زمینه را برای حیات و فعالیت تولیدی - تجاری خود آماده سازد. اما بورژوازی فقط در مواجهه با نظم کهنه انقلابی نیست، او بصورتی پیگیر انقلابی است. او آنچه را که خود نیز ساخته و آفریده بطور مداوم از جای برمی کند. او «بدون ایجاد تحولاتی دائمی در ابزارهای تولید و بنابراین بدون انقلابی کردن مناسبات تولید و همچنین مجموع مناسبات اجتماعی نمی تواند وجود داشته باشد.» (ص ۳۹) در مبارزه با کارگران و رقابت با یکدیگر، بورژواها مجبورند بطور مداوم از وسایل تولید پیچیده تر و پیشرفته تری استفاده نمایند تا بتوانند نرخ سود سرمایه های خویش را در همان حد داده شده ی خویش حفظ کنند و یا افزایش دهند.

ولی همین تحول ابزارهای تولید برای بورژوازی و کل جامعه مشکل می آفریند. نیروهای مولده ی جامعه بیش از آنچه مناسبات اجتماعی قادر به جذب آن باشد، ثروت و کالا تولید می کنند. در نتیجه بحرانهای ادواری بوقوع می پیوندند. اضافه تولید بصورت یک بیماری سراسر یک جامعه را دچار

پریشانی و اختلال می نماید؛ و فقر و بیکاری از یکسو، و تعطیلی و نابودی صنایع از سوی دیگر، ارکان سیادت بورژوازی را دستخوش خطر می سازند. انقلابیگری بورژوازی در این نقطه به حد نهایی خود می رسد. تحول ابزار تولید راه حلی برای جلوگیری از طغیان نیروهای تولید بر ضد مناسبات تولید نیست. چاره همانا تغییر مناسبات اجتماعی است و این از بورژوازی ساخته نیست. در این شرایط است که پرولتاریا وارد صحنه ی تاریخ می شود. او تنها نیروی اجتماعی ای است که توان و خواست فراتر رفتن از نظم بورژوایی و برقراری مالکیت اجتماعی و نظم حسابشده ای را بر ابزار تولید دارد.

کارگران از همه لحاظ وارث سنت انقلابی بورژوازی هستند. این تا حد زیادی خود بورژوازی است که ندانسته این سنت را بدانها انتقال می دهد. در وهله ی اول، بورژوازی آنها را بوجود می آورد و آنها را همپای خود رشد می دهد. در بستر پیچیده تر و پیشرفته تر شدن ابزار تولید و گشایش بازارهای جدید بر کمیت و میزان اقتدار آنها افزوده می شود؛ ایجاد صنایع بزرگ، اقتصاد یکپارچه ی ملی و بازار بین المللی بدست بورژوازی زمینه را برای شکلگیری همبستگی آنها فراهم می آورد؛ و سپس در جریان مبارزه بر علیه بورژوازی، آنها فرصت می یابند تا این همبستگی را مادیت بخشند. بورژوازی با سرسختی خویش آنها را مجبور می کند که متحد و آگاه به منافع خویش عمل کنند. عملاً این در گستره ی مبارزه با بورژوازی است که آنها فرا می گیرند بسان یک طبقه ی واحد عمل کنند. در وهله ی دوم، «این خود بورژوازی است که به پرولتاریا عناصر آموزش خود را می دهد.» (ص ۵۰) بورژوازی بطور مداوم در حال مبارزه با مدافعین نظم کهنه و با (اجزایی از) خود است. این مبارزه را به تنهایی او پیش نمی برد. کارگران را نیز برای حمایت از خود به میدان کارزار و در نتیجه عرصه ی مبارزات سیاسی فرا می خواند. در این فرآیند کارگران نسبت به مسائل سیاسی و منافع گروههای مختلف اجتماعی آگاهی بدست می آورند. در وهله ی سوم، بورژوازی با زدودن هاله ی تقدس از امور، تحول مداوم ابزار تولید و مناسبات اجتماعی، رواج استثمار آشکار خالی از شرم و آشکار ساختن حدود قدرت انسان، همه

را از کارگران گرفته تا بقیه ی اقشار مردم را مجبور می کند تا «به وضع زندگی و روابط متقابل خویش با دیدگانی هشیار بنگرند.» (ص ۴۰) در مجموع، کارگران در پیوند و همراهی با بورژوازی، در کناکنش با او و متاثر از او آماده می شوند و فرا می گیرند تا بسان یک طبقه در عرصه ی مبارزات سیاسی و اجتماعی حاضر شوند و برای رهایی خویش و مناسبات اجتماعی از سیادت او مبارزه کنند.

۲

در قرائت امروزی ما، بین بخشهای توصیفی - توضیحی مانیفست در باره وضعیت موجود و بخش پیشگویانه ی آن تباین و تقابلی (contrast) وجود دارد که برای بسیاری از خوانندگان قرن نوزدهم و نیمه ی اول قرن بیستم آن بهیچ وجه نمی توانست وجود داشته باشد. در نیمه ی دوم قرن نوزدهم و چند دهه ی آغازین قرن نوزدهم جامعه ی بورژوازی در وضعیتی بحرانی بسر می برد و جنبش کارگری در پیوند با جنبش سوسیالیستی یکی از فعالترین جنبشهای اجتماعی عصر بود. در آن شرایط تحلیل بیماری شناسیک مانیفست و پیش بینی های آن، هر دو، بسان گزارشی از واقعیت عینی درست و صحیح بنظر می آمدند و بهیچ وجه لازم نبود بین آنها تفاوت قائل شد. همه چیز حکایت از آن داشت که یک طبقه ی انقلابی حاضر است تا دستاوردهای جامعه ی بورژوایی را از خطر انهدام در گرداب بحرانهای عظیم اقتصادی و سیاسی نجات دهد. اما امروز ورق برگشته است. در حالی که شواهد بیش از پیش اشاره به صحت نظریات مارکس و انگلس در مورد پویایی بورژوازی و بخصوص جامعه ی بورژوایی دارند، کمتر شاهی برای اثبات درستی فرضیه ی آنها در مورد انقلابی گری پرولتاریا بچشم می خورد. اقتصاد بورژوایی با تمام افت و خیزهای خود، با همه ی فقر و مصیبتی که برای خیل میلیاردری توده های کشورهای غیرپیشرفته ی جهان به همراه آورده و با تمام ویرانی هایی که در محیط زیست دامن زده است، هنوز قدرتمند و خروشان پیش می تازد. سیادت سیاسی و فرهنگی بورژوازی نیز شاید مستحکمتر از

پیش بر جاست. دموکراسی لیبرالی، حسابگری خونسردانه ی تجاری و خرد ابزاری، شیوه های اصلی اداره ی امور و برخورد بدانها در عصر حاضر است. در مقایسه، اکنون چند دهه است که پرولتاریا در صحنه های اصلی مبارزات سیاسی و اجتماعی حضور فعالی ندارد. عملاً جنبشهایی مانند جنبش زنان، حفظ محیط زیست، دانشجویی و حقوق مدنی فعالیت از جنبش کارگری هستند. هر گاه نیز که کارگران پا به میدان مبارزه می نهند خواست آنها عمدتاً محدود به مسائل صنفی و اقتصادی است. احزاب سوسیالیست نیز یا میانه رو و اصلاح طلب گشته اند، یا در صورت وفاداری به برنامه ی عمل انقلابی به حاشیه ی تحولات و جنب و جوشهای اجتماعی رانده شده اند. در کل، بنظر می رسد که سیر تحولات جامعه ی بورژوازی، پرولتاریا را خنثی کرده است. این طبقه دیگر نه آن نقش کلیدی را در ساختار تولید دارد و نه آن تضاد عمیق را با بورژوازی. از یکسو منزلت و کثرت طبقه ی متوسط مرکب از بوروکراتها، تکنوکراتها، تکنیسین ها و روشنفکران بنحو چشمگیری افزایش یافته، و از سوی دیگر نه تنها میزان تمرکز کارگران در واحدهای تولیدی بزرگ کاسته شده، بلکه شرایط کار و وضعیت اقتصادی آنها نیز (البته در صورت اشتغال) بهتر شده است. در واقع، بورژوازی با گردن نهادن به اصلاحات یا برخی از خواسته های کارگران و دیگر جنبشهای اجتماعی، مناسبات اجتماعی را در جهت پذیرش برخی نیازها و تمایلات آنها بازسازی نموده است.

تقارن و تقابل دو بخش مانیفست از آنرو چشمگیر است که نادرستی بخش دوم را می توان بر اساس مسائل مطرح شده در بخش اول توضیح داد. مارکس و انگلس در رابطه با پرولتاریا نظری را ابراز می دارند که با درک آنها از پویایی جامعه ی بورژوازی خوانایی چندانی ندارد. ما، خوانندگان معاصر مانیفست که به صحت نظریات مطرح شده در آن باره ی پویایی و انقلابیگری بورژوازی واقف هستیم، این نکته را بسرعت متوجه می شویم. مارکس و انگلس نه تنها دلیلی برای متحول ساختن ابزار تولید و اصلاح مناسبات اجتماعی ارائه نمی دهند بلکه همچنین دلایل محکمی برای انقلابی گری پرولتاریا ذکر نمی کنند. بورژوازی، آنگونه که مارکس و انگلس

به ما می گویند، بدون ایجاد تحول دائمی در ابزارهای تولید و همچنین مناسبات اجتماعی نمی تواند وجود داشته باشد. این طبقه هیچ نفعی در ترمز مدرنیزاسیون شیوه ی تولید و عروج اشکال نوین روابط اجتماعی ندارد. تولید بیشتر و کارآمدتر و گشایش بازارهای نو سود بیشتری را برای او به ارمغان می آورد. او همواره پیشقراول یافتن و بکار گرفتن راههای بسط تولید و مصرف کالاهای تولید شده است. از این لحاظ، مانیفست نه به ما می گوید و نمی تواند بگوید که بورژوازی طبقه ای ارتجاعی است یا در سیر تاریخ به طبقه ای ارتجاعی تبدیل می شود. مانیفست در مورد بسر آمدن توان انقلابی بورژوازی استدلال دیگری دارد. مناسبات بورژوازی گنجایش ثروت آفریده بوسیله ی ابزارهای تولید موجود را ندارد. در بحرانهای ادواری بخشی از ثروت جامعه ی بورژوازی باید نابود شود تا جا برای کارکرد و رشد دوباره ی ابزار تولید بازتولید شود. مسئله ی مشکل آفرین تحول ابزار تولید نیست، تحول مناسبات اجتماعی است. اما سازماندهی این تحول نه از بورژوازی که تنها از پرولتاریا برمی آید.

بهرحال، این استدلال بر اساس توضیحات اولیه ی خود مانیفست بطور کاملی رد شدنی است. آنگونه که مانیفست بحث می کند هیچ علتی وجود ندارد که - حدس زد - بورژوازی نتواند یا بطور کلی نخواهد بوسیله ی افزایش دستمزدها، ایجاد اشتغال عمومی و براه انداختن طرحهای عظیم عمرانی، یعنی برنامه ی اصلاحاتی که بعدها از جانب کینز برای رفع بحران پیشنهاد شد و سرمایه داری را از یکی از بزرگترین بحرانهای ادواری خود نجات داد، گنجایش مناسبات اجتماعی موجود را افزایش دهد. اگر بورژوازی قادر به متحول ساختن ابزارهای تولید هست چرا نتواند مناسبات اجتماعی را نیز پی در پی در مطابقت با آن متحول سازد؟ در صفحات اول مانیفست، مارکس و انگلس، خود، بر میچور بودن بورژوازی به متحول ساختن روابط اجتماعی تاکید می ورزند. آنها تصریح می کنند که بورژوازی «بدون انقلابی کردن مناسبات تولید و همچنین احوال اجتماعی و عدم اطمینان دائمی و جنبش همیشگی - دوران بورژوازی از کلیه ی ادوار سابق مشخص می سازد.» (ص ۳۹) در مورد انقلابی گری پرولتاریا نیز مانیفست دلیل یا نشان و شاهد قرص و

محکمی ارائه نمی دهد. در حالیکه کاملاً مشخص است چرا بورژوازی در مقابل نظام کهنه و آنچه خود می آفریند انقلابی عمل می کند، مشخص نیست چرا پرولتاریا باید انقلابی عمل کند. تنها دلیلی که در این مورد بیان می شود همبستگی و وضعیت اقتصادی (یا فقر) او هستند. اما ایندو بیش از اینکه توضیح دهند چرا پرولتاریا انقلابی است، توضیح می دهند چرا پرولتاریا در تضاد با بورژوازی قرار دارد و با او مبارزه ای گسترده و بی امان را پیش می برد. مارکس و انگلس به ما نمی گویند چرا پرولتاریا می تواند از بورژوازی در متحول نمودن ابزار تولید و مناسبات اجتماعی انقلابی تر عمل کند. آنها همچنین هیچ اشاره ای به این نکته نمی کنند که پرولتاریا چگونه می تواند ضربآهنگ تحولات را بدون تلاطمات ناشی از آن حفظ کند و مشکل بحرانهای ادواری را حل کند. آنچه در این رابطه به ذهن خواننده خطور می کند این است که پرولتاریا باید در مقابل انقلابی گری بورژوازی، ارتجاعی عمل کند و با پویایی جامعه ی بورژوایی و تحول دائمی ابزار تولید به مقابله برخیزد تا بتواند بدان نظم و عقلانیت بخشد. چون ابزار و شیوه ی تولیدی که پرولتاریا می خواهد بر شالوده ی آن سوسیالیسم را سازمان دهد، همان ابزار و شیوه ی تولید به ارث برده از جامعه ی بورژوایی است. پرولتاریا چاره ای ندارد جز آنکه با متوقف نمودن سیر تحول آنها جامعه را از خطر بحران نجات دهد. یک عامل که به اعتبار چنین قرائتی می افزاید اینست که در حالی که بخش اول نوشته آکنده از شواهد انقلابی گری بورژوازی است، در مورد پرولتاریا هیچ نمونه ای ذکر نمی شود. گویی پرولتاریا طبقه ای است که تنها از عهده ی یک اقدام انقلابی، سرنگونی نظم بورژوایی و برقراری کمونیسم برمی آید، زیرا نوشته هیچ اشاره ای به دیدگاه یا عملکردی از پرولتاریا که بتوان آنرا از لحاظ اجتماعی یا فرهنگی انقلابی بحساب آورد، نمی کند.

۳

در نیمه ی دوم قرن نوزدهم و دهه های آغازین این قرن مانیفست سندی انقلابی، بیان برنامه و برنامه ی عمل انقلاب بطور عام و انقلاب سوسیالیستی

و پرولتاریایی بطور خاص بشمار می آمد. کمونیستها، سوسیالیستها و دمکراتهای رادیکال خواننده ی اصلی آن بودند. مانیفست بدانها شور، یقین، دید و چشم انداز لازم برای مبارزه را می بخشید. از این رو، به جرئت می توان گفت که مانیفست یکی از مهمترین عوامل شکلگیری شور و شوق انقلابی ای بود که در هیئت مبارزات جنبش کارگری، فعالیتهای جنبش سوسیال دمکراتیک و انقلاب بلشویکی سرنوشت قرن بیستم را رقم زد. دمکراسی نمایندگی و دولت رفاه مدرن، دو شاخص اصلی زندگی اجتماعی معاصر، در پیامد و عکس العمل نسبت بدین مبارزات و فعالیتهای پدید آمدند. مانیفست هیچ اشاره ای به ایندو پدیده ندارد، اما با فراخواندن کارگران و روشنفکران رادیکال بورژوا به مبارزه برای سوسیالیسم و فرا رفتن از انقلابی گری بورژوازی زمینه را برای بنیانگذاری آنها آماده می کند.

امروز، در پیامد افول جنبش کارگری و نقش پرولتاریا در ساختار اجتماعی، مانیفست، به شکل دیگری یعنی بعنوان سندی توضیحی، پویایی فوق العاده جامعه ی بورژوایی اهمیت پیدا کرده است. اینک، چندگاهی است که انقلابی گری بورژوازی در زمینه ی تحول ابزار تولید و ایجاد فتح بازارهای نو تحت شعاع انقلابی گری دانشمندان، هنرمندان، نویسندگان، زنان و طرفداران حفظ محیط زیست قرار گرفته است. این گروهها بسیار رادیکالتر از بورژوازی در مورد مبارزه با دیدگاههای کهنه، زدودن هاله ی تقدس از باورهای سنتی، فراکندن از نظریات فرهنگی انقلابی و ایجاد یادگارهای عظیم تمدن بشری عمل می کنند (۵). آنها حتی نقشی اساسی در تحول ابزار تولید (بوسیله ی اختراعات و کشفهای خود) و گشایش بازارهای نو (بوسیله ی ایجاد نیازها و امیال نو) دارند. در پرتو کار، فعالیت و مبارزه ی آنها، روابط اجتماعی و دیدگاهها و باورهای افراد هر نوع ثبات و دیرمانی را از دست داده و دستخوش تحولات پی در پی شده است. اما ساختار کلی جامعه هنوز بورژوایی است و این بورژوازی است که بر آن سیادت دارد. مالکیت خصوصی ابزار تولید، تقدم منافع شخصی بر منافع جمعی و تولید ثروت بوسیله ی استثمار کارگران، بخشهای مهمی از طبقه ی متوسط و مردم کشورهای عقب افتاده، شالوده و نیروی محرکه ی این جامعه را تشکیل

می‌دهد. حتی می‌توان گفت که تا حد معینی کسب ثروت و مقام و ابراز وجود (فردی) عاملی است که دانشمندان، هنرمندان، نویسندگان، زنان و طرفداران حفظ محیط زیست را به اتخاذ موضعی انقلابی کشانده است. درواقع، این گروهها، متأثر از بورژوازی و متکی به ساختار اجتماعی و سیاسی بنیان گذاشته شده بدست او، انقلابی تر از او رفتار و عمل می‌کنند. آنها چون مجبور نیستند همچون بورژوازی نگران قوام کلی نظم اجتماعی باشند می‌توانند برخوردی انقلابی تر از او درپیش گیرند.

بدین خاطر، مانیفست همچنان نوشته ای مطرح است. این نوشته که قرار بود علت سقوط و انقراض بورژوازی را آشکار گرداند امروز به ما کمک می‌کند تا علت ماندگاری او را بفهمیم. بهر حال، در این رابطه هیچ لازم نیست از نوشته قرائتی محافظه کارانه داشته باشیم. مانیفست هنوز سندی انقلابی است، سندی است که درونمایه ی انقلابی جامعه ی بورژوایی را توضیح می‌دهد. در مقابل همه ی اندیشمندان و سیاستمداران محافظه کاری که ترسان از انقلابی گری نهفته در بطن ساختار اجتماعی، وعده ی متوقف شدن و ایستایی آنرا می‌دهند، مارکس و انگلس تاکید می‌ورزند که جامعه ی بورژوایی بدون این نیروی محرکه قابل تصور نیست. بنظر آنها تحول کلی این جامعه و عروج نظمی نو نیز، نه با توقف که در تداوم این انقلابی گری بوقوع می‌پیوندد. یقیناً، گروههای اجتماعی ای که پرچم این انقلابی گری را به پیش می‌برند مدام عوض می‌شوند. بورژوازی (و در این رابطه برخلاف نظر مارکس و انگلس) پرولتاریا جای خود را به گروههای دیگری می‌دهند. اما پرچم، همچنان در اهتزاز می‌ماند تا نیرو یا طبقه ای، با همان توان و شور انقلابی بورژوازی ولی بدون منافع محدود و تنگ نظریهای او، آنرا در گستره ای نو به پیش برد.

یادداشت ها:

- ۱ - کارل مارکس و فریدریش انگلس، مانیفست حزب کمونیست، نشریات مردم، پکن (بر اساس متن فارسی چاپ ۱۹۵۱)، ۱۹۷۲.
- 2 - Henri Lefebvre, *Everyday Life in the Modern World*, Haroer Torchbooks, New York 1971.
- 3 - Marshall Berman; *All That is Solid Melts in to Air*, Penguin, Harmondsworth, 1988.
- ۴ - لازم به تذکر است که هر چند اندیشه های مطرح در مانیفست از آن مارکس و انگلس، هر دو، است و آنها قرار بود مشترکا آنرا برای اتحادیه ی کمونیستها بنویسند، اما بعلت مشکلاتی که برای انگلس پیش آمد، مارکس مجبور شد خود به تنهایی آنرا بنویسد.
- 5 - Daniel Bell; *The Cultural Contradictions of Capitalism*, Basic Books, New York 1976.

دیگر نشریات پرتیراژ در ماههای اخیر امری عادی شده است. برای پاسخ دادن به بخش نخست پرسش بجاست نظر مارشال برمن استاد دانشگاه نیویورک (Cuny) را در این باره یادآور شویم. او می نویسد:

«آموزش کمونیستی کلاسیک، آموزشی تورات گونه بود که مبنای آن مطالعه ی اظهار نظر درباره ی مارکس از زبان دیگران و ترس و بدگمانی از مراجعه به متون اصلی بود. در میان یهودیان مومن، انجیل همچون فیلمی است که تنها افراد بالغ اجازه ی دیدنش را دارند. از این رو تنها آنهایی حق خواندن آن را دارند که قبلا سالها مضمون تورات در مغزشان جا گرفته باشد تا از خواندن انجیل برداشتهای توراتی بدست آورند. به همین گونه، آموزشی در مدارس حزبی نیز تا سال ۱۹۵۶ از مطالعه ی آثار استالین آغاز می شد، سپس آثار لنین مطالعه می شد. از آن پس با قدری شک و تردید به نوشته های انگلس مراجعه می شد. مارکس، دست آخر فرا می رسید، آنهم برای آتانی که از صافی امنیتی گذشته باشند.» (۱)

بدرستی می توان گفت که یکی از دلایل شکوفایی علاقه ی مجدد به مانیفست و دیگر آثار مارکس و انگلس، رها شدن دیدگاه مارکس از زنجیرهایی است که چند دهه توسط احزاب کمونیست و سازمانها و گروههای سنتی بر پای این دیدگاه بسته شده بود.

از سوی دیگر اما، ده سال پس از فروپاشی شوروی و قدم نهادن آن کشور و کشورهای اروپای شرقی به بهشت موعود «دنای آزاد»، توده های مردم این کشورها شاهد مبدل شدن خواب و خیال ورود به دروازه های آزادی، دمکراسی و تنعم سرمایه داری، به یک کابوس تمام عیار بوده اند. از میان رفتن بختک استالینسم از یکسو و آشکار شدن چهره ی واقعی نظام سرمایه با بحران درمان ناپذیر آن در هیئت گسترش فقر و گرسنگی، بیماری گسترده و ساختاری و از میان رفتن تدریجی اما بی امان طبیعت اطراف، از سوی دیگر، لاجرم باید علاقه و شور تازه ای به آثار مارکس و انگلس - از جمله مانیفست - پدید آورد. بقول مارشال برمن:

«آن صافی امنیتی اکنون [در کشورهای شرق] از میان رفته است. تنها در عرض چند سال، بسیاری از مجسمه ها و تصاویر درشت مارکس از میدانهای

به مناسبت صد و پنجاهمین سال

انتشار «بیانیه کمونیست»

با فرا رسیدن ۱۹۹۸، صد و پنجاه سال از انتشار «بیانیه کمونیست» گذشت. این سند تاریخی که بعد از انجیل پرخواننده ترین متن در تاریخ بوده است، پس از گذشت یک قرن و نیم و وارد شدن سخت ترین ضربات بر انقلابات و جنبشهایی که هدف آنها رهایی از سلطه ی سرمایه و برپایی سوسیالیسم بود، نه تنها هنوز سرزندگی خود را حفظ کرده بلکه با بی اعتبار شدن سوسیال دمکراسی و فروپاشی شوروی از یکسو و عمق و شدت گیری بحران ساختاری نظام سرمایه از سوی دیگر، گویی که جان تازه ای پیدا کرده است. به قول اعجاز احمد:

«به جرات می توان گفت که اثر "مانیفست" در شکل دادن به دنیای مدرن، از هر سند سیاسی، در تاریخ بیشتر بوده است؛ از قرارداد اجتماعی ژان ژاک روسو گرفته تا قانون اساسی و لایحه ی حقوق شهروندی امریکا و "اعلامیه ی حقوق بشر و شهروندان" فرانسه» (مانتی ریویو، ژوئن ۱۹۹۸، ص ۱۲) پرسش اما اینست که پس از انقلاب اکتبر - و بویژه از دهه ی دوم پس از انقلاب - چه بر سر نوشته های مارکس رفت؟ و اکنون که در سالهای پایانی قرن بیستم بسر می بریم چرا بازگشتی جدی به نوشته های مارکس، از جمله «مانیفست» دیده می شود؟ و این بازگشت نه تنها در میان نیروهای چپ که در برخی نشریات بورژوایی نیز آشکار است، بطوری که مشاهده ی عنوانهای درشتی چون «متفکر آینده: بازگشت کارل مارکس» (مجله ی نیویورک، ۲۶ اکتبر ۱۹۹۷)، «شاهکار مارکس پس از ۱۵۰ سال» (مجله ی نیویورک تایمز یکشنبه، مارس ۱۹۹۸)، «نغمه ی از زنجیر رسته» (مجله ی منیشن، ۱۱ مه ۱۹۹۸) و

عمومی برچیده شدند. بسیاری خیابانها و پارکها که نام مارکس و انگلس بر خود داشتند، اسم عوض کردند. معنای این رویدادها چیست؟ برای بعضی ها... فروپاشی شوروی صرفا آنچه را از ابتدا در فکر داشتند ثابت کرد... [بطور مثال] یکی از روسای سابق من در کالج نیویورک مطلب را چنین خلاصه می کرد: "سال ۱۹۸۹ ثابت می کند که برگزاری کلاس درس درباره ی مارکسیسم دیگر قدیمی شده است." اما تاریخ را به نوع دیگری نیز می توان دید. آنچه پس از ۱۹۱۷ بر سر مارکس رفت یک فاجعه بود. برپایی مجسمه های مارکس همچون تیری بر مغز او بود. از اینرو ما باید پایین آمدن مجسمه های او را به فال نیک بگیریم چرا که اگر روی زمین خاکی با مارکس روبرو شویم شاید بتوانیم از او چیزی یاد بگیریم." (۲)

اگر در شوروی و در اروپای شرقی بر سر مارکس چنین رفت می توان تصور کرد که در کشورهایی چون ایران چه بر سر این دیدگاه رفته است. پس بی جهت نیست که در آستانه ی صدو پنجاهمین سال انتشار «مانیفست» نه تنها شور تازه ای در میان نیروهای چپ بلکه علاقه ای مجدد در میان برخی از هوشمندترین متفکرین بورژوا نسبت به دیدگاه مارکس و آثار او دیده می شود.

مراجعه به تمام مقالات، سخنرانیها و نوشته هایی که به این مناسبت نوشته و گفته شده، در این نوشته نخواهد گنجید. بحثهای کنفرانس بزرگی که اخیرا در پاریس برگزار گردید، به تنهایی قرار است در چندین جلد منتشر شود. در اینجا من تنها کوشش خواهم کرد چکیده ای از نظرات برخی سخنرانان شرکت کننده در کنفرانس پژوهشگران سوسیالیست را که هر سال در اواخر ماه مارس یا آوریل در نیویورک برگزار می شود، در اینجا بیاورم.

کنفرانس امسال که در روزهای ۲۱ و ۲۲ مارس برگزار گردید نخست نشست عمومی خود را به بحث درباره ی «مانیفست» اختصاص داد. در این گردهمایی بزرگ، سوسیالیستهای نامداری چون پال سوئیزی، هری گلداف، سمیر امین، اعجاز احمد، دانیل سینگر و آلن میکنزوود سخن گفتند و مورد استقبال پرشور جمعیت شرکت کننده قرار گرفتند. متن این سخنرانیها در شماره های ماه مه و ژوئن مجله ی مانتلی ریویو نیز منعکس شده است.

سوئیزی در سخنان کوتاه خود، پس از اشاره به اینکه او «مانیفست» را بیش از ده بار خوانده اما باز هم از خواندن آن می تواند چیزهای تازه ای یاد بگیرد، تداوم اعتبار مطالب مطروحه در مانیفست را در سالهای پایانی قرن بیستم زیر سه عنوان مطرح ساخت:

۱ - بحران سرمایه داری.

۲ - به کجا می رویم؟

۳ - کوشش ما در جهت انجام چه کاری باید باشد؟

او در مورد اول چنین گفت: «سال ۱۸۴۸، هنگامی که مانیفست نوشته شد سالی بحرانی در اروپا بود. سال ۱۹۹۸ سالی بحرانی برای سرمایه داری کاملاً جهانی شده است. آنچه مارکس و انگلس در مانیفست درباره "بحران اقتصادی [که] با بازگشت متناوب خود هربار موجودیت تمامی جامعه ی بورژوازی را هر چه بیشتر مورد تهدید قرار می دهد" گفته اند، دقیقاً در مورد زمان ما صدق می کند و اعتبار خود را حفظ کرده است. تشخیص مارکس و انگلس درباره علت این بحران نیز به همان اندازه معتبر است: "در این بحرانی، [سرمایه داری] گرفتار چنان اپیدمی می گردد که در تمام اعصار پیشین ابلهانه بنظر می رسید؛ اپیدمی مازاد تولید." فرمولبندی وضع امروز را بشکل بهتر آن می توان چنین بیان کرد: "حماسه ی مازاد تولید وسایل تولید؛" اصلی که اقتصاددانان بورژوازی هنوز آنرا درک نکرده اند و شاید هیچگاه هم آنرا درک نکنند.» سوئیزی درباره مورد دوم چنین گفت:

«مارکس و انگلس هر دو انقلابیون متعهدی بودند و اعتقاد استواری بر آن داشتند که تضادهای سرشتی و درمان ناپذیر سرمایه داری چنان مبارزات انقلابی رشد یابنده و پیروزمندی بوجود خواهد آورد که نظام موجود را در نهایت برخواهد انداخت و نظام انسانی تر و عقلایی تری جایگزین آن خواهد کرد. اما آیا تحلیل آنها جایی برای یک سرنوشت تاریخی متفاوت باقی گذاشت و یا حتی بطور ضمنی منظور دیگری داشت؟ پاسخ به این سوال بنظر من بی تردید مثبت است. در همان ابتدای مانیفست، درواقع در همان صفحه ی اول بخش یکم زیر عنوان "بورژوازی و پرولتاریا" جمله ی مکرر نقل شده ی زیر را می خوانیم:

"تاریخ جوامع تاکنون موجود، تاریخ جنگهای طبقاتی است. آزاده‌ها و بردگان، اشراف زادگان و عوام، اربابان و رعایا، صاحب کاران و کارگران پیشه‌ور، در یک کلام ستمگران و ستمکشان، در تضاد و تقابل دائم دربرابر هم ایستادند و به جنگی بی وقفه، گاه پنهان و گاه آشکار ادامه دادند؛ جنگی که هربار یا منجر به تجدید ساختار انقلابی کل جامعه گردید و یا با نابودی همگانی طبقات رقیب پایان گرفت". اگر در جایی دیگر از مانیفست اشاره ای به "نابودی همگانی طبقات رقیب" نمی شود به احتمال زیاد به این دلیل است که مارکس و انگلس پیامد جنگ طبقاتی را در نظام سرمایه داری به این صورت غیرمحمول می دیدند. اما اگر در دنیای امروز به دور و بر خود نظر افکنیم - و میزان تحریب و نابودی بنیانهای یک اقتصاد دولتمدیر، توسط سرمایه داری را مشاهده کنیم - مطمئناً باید "نابودی همگانی طبقات رقیب" را بعنوان یک پیش بینی کاملاً واقع بینانه در آینده ای نه چندان دور مد نظر داشته باشیم.

سوئیزی در بخش پایانی سخن خود، در مورد اینکه وظیفه ی ما چیست، گفت:

«باید کوشش کنیم حقایق مربوط به نظام سرمایه داری را به مردم جهان نشان دهیم و تاکید ورزیم که این نظام برخلاف خواست نظریه پردازان بورژوازی، "پایان تاریخ" نیست، بلکه ادامه ی آن برآستی می تواند به پایان تاریخ بیانجامد. آیا مانیفست از این جهت کمک کننده است؟ شاید - اگر آنرا بدقت و بطور خلاق تفسیر کنیم. در یکی از قطعات مانیفست که اکثراً نادیده گرفته می شود، مارکس و انگلس درونمایه ی تازه ای در تحلیل خود وارد می کنند:

"سرانجام، در زمانی که مبارزه ی طبقاتی به لحظه ی سرنوشت ساز نزدیک می شود، فرآیند فروپاشی و انحلال در حال وقوع طبقه ی حاکم [یا] درواقع انحلال بخش وسیعی در جامعه ی کهن، خصلتی چنان خشن و چشمگیر بخود می گیرد که بخشهای کوچکی از طبقه ی حاکم، از آن بریده و به طبقه ی انقلابی که آینده از آن اوست می پیوندد. بنابراین درست همانگونه که در دوران پیش بخشی از اشرافیت به بورژوازی پیوست، اکنون نیز بخشی از

بورژوازی، بویژه بخشی از نظریه پردازان بورژوازی، که خود را به سطحی رسانده است که از نظر تئوریک، حرکت عمومی تاریخ را درک کند، به پرولتاریا می پیوندد".

هم اکنون بخش بزرگی از جامعه ی علمی جهان بر وخامت تهدیدی که متوجه طبیعت اطراف ماست بطور کامل آگاهی دارد. آنچه اما عموماً تشخیص داده نشده اینست که علت این تهدید همانا خود سرمایه داری است. اقتصاد بورژوازی کوشش دارد یا این واقعیت را انکار کند و یا آنرا پنهان سازد. و این مسئله تعجب آور نیست چرا که اگر توده های مردم بر این واقعیت آگاه شوند، آنگاه سرمایه آنچنان که هست یعنی بعنوان دشمن مرگ آور نوع بشر و بسیاری انواع دیگر موجودات زنده ی روی زمین شناخته خواهد شد. در چنین شرایطی وظیفه ی ما، فقط کمک به متخصصین محیط زیست برای رساندن این پیام به مردم نیست - گرچه این وظیفه ای پراهمیت است - بلکه قانع کردن خود این متخصصین و عامه ی مردم بر این واقعیت نظام سرمایه داری و نیز این امر است که چنان نظام اجتماعی ای باید جایگزین نظام کنونی گردد که در آن، حفظ ظرفیت حیاتبخش کره ی خاکی، نخستین و بالاترین اولویت آن باشد. با انکشاف پیامدهای نظام مرگ آور نظام سرمایه داری انسانهای هر چه بیشتری - از جمله "نظریه پردازان بورژوازی که خود را به سطحی رسانده اند که از نظر تئوریک، حرکت عمومی تاریخ را درک کنند" - خواهند دید که برای حفظ هر گونه امیدی به آینده ی بشریت چه باید کرد. وظیفه ی ما کمک به انجام این مقصود در کوتاهترین فرصت ممکن است. (مانتی ریویو، ماه مه ۱۹۹۸، صص ۱۰ - ۸)

در این نشست هری گلداف گرداننده ی جلسه و معرف سخنرانان بود. از اینرو خود درباره مانیفست به تفصیل سخن نگفت. اما در شماره ی ماه مه، مانتی ریویو مطلب کوتاهی درباره این سند تاریخی نوشته است که چون بر یکی از بحث انگیزترین قطعه های مانیفست انگشت می گذارد، قطعه ای که این روزها بیش از همه نقل قول می شود و مربوط به شیوه ی گسترش سرمایه ی جهانی شده است، بخشهای وسیعی از آنرا در اینجا می آورم. مارکس در مانیفست می نویسد:

«همه ی صنایع ملی از دیرباز برپا شده یا از میان برده شده اند، یا در حال از میان رفتن هستند. صنایع جدید، صنایعی که عرضه و ورود آنها برای تمام کشورها مسئله ی مرگ و زندگی می گردد، صنایعی که دیگر نه مواد خام محلی که مواد استخراج شده از دورافتاده ترین نقاط را مصرف می کنند؛ صنایعی که فرآورده های آن نه تنها در داخل [کشور مولد] که در هر گوشه و کنار جهان مصرف می شود، جای آنها را می گیرد. جای نیازهای سابق، که توسط تولید کشور [مربوطه] تامین می شد، نیازهای جدیدی می یابیم؛ نیازهایی که برای ارضای آنها احتیاج به فرآورده های سرزمینهای دوردست داریم. ما شاهد وابستگی متقابل و فراگیر کشورها به هم هستیم... همه ی کشورها [وادار می شوند] یا شیوه های تولید بورژوازی را برگزینند یا نابود شوند؛ [این تولید] وادارشان می کند آنچه را تمدن می نامد به درون [جامعه ی] خود وارد کنند، یعنی خود بورژوا شوند. در یک کلام [بورژوازی] دنیایی نظیر خود، در پی خویش می سازد.»

هری گلداف نظر نظر خود را درباره بخش پایانی قطعه ی نقل شده از مانیفست بر پایه ی آخرین داده های امروز چنین بیان می کند: «تاریخ پنجاه سال اخیر بدرستی نشان می دهد که گرایش فوق [جهانی شدن سرمایه]، گرایشی که مارکس و انگلس ۱۵۰ سال پیش، از آن نام برده اند، هنوز ادامه دارد. نکته اما اینجاست که یک وجه بسیار اساسی از شیوه ی نفوذ سرمایه داری وجود دارد که جای آن در مانیفست خالی است.

سرمایه داری در حالیکه بخاطر مادیت خود، بقائش به انباشت و گسترش جغرافیایی وابسته است، اما این کار را به شکلی به غایت نابرابر و ناموزون انجام می دهد. در اقتصاد اگر چه هیچ چیز دقیقاً از قوانین ریاضی تبعیت نمی کند اما گرایشات قابل توجهی [به این سمت] وجود دارد که توسط نیروهای درونی سرمایه بوجود می آیند. نمونه ی بارز چنین گرایشی شکاف عمیق، وسیع، آشکار و ژرف یابنده میان شمار کوچکی کشورهای ثروتمند و بقیه ی جهان است. جهانی شدن شتاب گیرنده ی زمان ما، این قطببندی را به شکل قاطع نشان می دهد.

پژوهش اخیری در باره توزیع ثروت در سطح جهانی میان سالهای ۱۹۶۵ تا

۱۹۹۰ - که در جدول زیر خواهد آمد - نشان می دهد که امروز ۲۰ درصد جمعیت جهان در کشورهای زندگی می کنند که تولید کننده و سود برنده ی ۸۳ درصد کالاها و خدمات جهان است (سهم ۱۰ درصد بالای جمعیت جهان از این کالاها و خدمات ۵۶ درصد است). در حالیکه سهم فقیرترین ۲۰ درصد مردم جهان از این تولیدات تنها ۱/۴ درصد است. حال باید نظری به گرایش توزیع درآمدهای ۲۰ درصد جمعیت جهان در ثروتمندترین کشورهای جهان نسبت به بقیه ی جهان بیفکنیم. سهم درآمد هر یک از چهار گروه کشورهای کم درآمد جهان میان سالهای ۱۹۶۵ و ۱۹۹۰ بطور بی وقفه بسوی کاهش بوده است. از سوی دیگر سهم ۲۰ درصد ثروتمندترین کشورهای جهان بطور دائم در حال افزایش بوده است و از ۷۰ درصد به ۸۳ درصد رسیده است. همه ی این رویدادها در زمانی صورت گرفته است که در بیشتر اوقات آن، کشورهای ثروتمند در حال رکود بوده اند و حرکت سرمایه - بقرار برای برپایی صنایع جدید و توسعه ی خدمات و غیره - از کشورهای ثروتمند بسوی کشورهای فقیر بوده است. (بررسی داده های مشابه در گزارشات بانک جهانی در سالهای بعد [دهه ی ۱۹۹۰] نشاندهنده ی تداوم این قطببندی و تشدید آن است.)

سهم بری از درآمدهای جهانی میان سالهای ۱۹۶۵ و ۱۹۹۰ (۳)

جمعیت	درصد از مجموع درآمد جهانی —			
	۱۹۹۰	۱۹۸۰	۱۹۷۰	۱۹۶۵
فقیرترین ۲۰٪	۱,۴	۱,۷	۲,۲	۲,۳
۲۰٪ دوم	۱,۸	۲,۲	۲,۸	۲,۹
۲۰٪ سوم	۲,۱	۵,۳	۳,۹	۴,۲
۲۰٪ چهارم	۱۱,۳	۳۱,۸	۲۱,۳	۲۰,۲۱
ثروتمندترین ۲۰٪	۸۳,۴	۷۵,۴	۷۰	۶۹,۵

بدین ترتیب در پایان چند قرن گسترش سرمایه داری، اوضاعی که شاهد آن هستیم به قرار زیر است: ۶۰٪ از جمعیت جهان صاحب ۵٫۳ درصد درآمدها و فراورده های جهان است، در حالیکه ۸۳٪ از این درآمدها و فراورده های جهانی در دست ۲۰٪ ثروتمندترین بخش از جمعیت جهان است. در رابطه با این گزارش جمله ی دیگری در مانیفست وجود دارد که مکرر نقل شده است: «بورژوازی در دوران حاکمیت خود، در کمتر از صد سال نیروهای مولدی عظیم تر و غول آسوتر از مجموع تمام نسلهای پیش از خود بوجود آورده است.»

این نکته مانند بسیاری نکات دیگر مانیفست هم اکنون و ۱۵۰ سال پس از انتشار آن حتی با تاکید بیشتری می تواند بیان گردد. اما باز هم نیاز به تشخیص این مطلب داریم که توزیع این نیروهای مولد در مناطق مختلف جهان چگونه بطور تصور ناپذیری ناموزون بوده است. از یکسو معجزات صنایع الکترونیک را داریم و از سوی دیگر طبق آخرین گزارش سازمان ملل درباره ی توسعه ی امور انسانی، بیش از یک میلیارد انسان از دسترسی به آب سالم و بی خطر محروم اند. فهرست آن نیروهای مولد و نیروهای جنبی که ۸۰٪ از مردم جهان برای رفع نیازهای ابتدایی خود از آن محروم اند فهرستی است طولانی و غم انگیز.

مگداف در پایان نوشته ی کوتاه خود یادآور می شود: «امروزه در محافل رادیکال صحبت های فراوانی درباره ی نیاز به داشتن یک بینش سوسیالیستی می شود. چنین بینشی اکثرا تحت تاثیر دست آوردهای مادی کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری و سطح زندگی بخشهای ثروتمند آن است. در حالیکه با توجه به شیوه ی گسترش سرمایه داری در سراسر جهان، از جمله پیشرفته ترین کشورها، نکته ی اساسی این است که بینش سوسیالیستی توجه خود را بر آن نوع دگرسانی اجتماعی متمرکز کند که هدف خود را در درجه ی اول قدرت گیری و ارضای نیازهای اولیه ی فقیرترین، ستم کشیده ترین و ضعیف ترین بخشهای جامعه بشری قرار دهد» (مانتلی ریویو، مه ۱۹۹۸، صفحات ۳ تا ۱۱). آنچه باید به این نوشته ی هری مگداف افزود اینست که مارکس گرچه در مانیفست به آینده ی نظام سرمایه داری با خوش بینی

قدری بیش از اندازه نگاه می کند اما در نوشته های بعدی او تغییری چشمگیر در این دیدگاه پیدا می شود. بطور مثال در سلسله مقالاتی که مارکس در سال ۱۸۵۳ برای روزنامه ی نیویورک دیلی تریبون در مورد هند می نویسد، گرچه اثر سلطه ی انگلیسی و سرمایه ی انگلیسی بر هند را هم سازنده و هم مخرب ارزیابی می کند، اما تاکید او بی تردید بیشتر بر جنبه ی تخریبی این سرمایه است. مارکس در این مقالات گرچه نابودی صنایع نوپا و اولیه ی هند توسط کالاهای انگلیسی از یکسو و کشیده شدن راه آهن و سازماندهی یک ارتش مدرن از سوی دیگر را به ترتیب بعنوان جنبه های تخریبی و سازنده ی گشوده شدن هند به روی سرمایه ی انگلیسی می بیند اما بی هیچ تردیدی می نویسد. «هندیان میوه ی عناصر تازه ی اجتماعی (بازسازی جامعه ی هند) را که بورژوازی انگلیس در کشورشان پراکنده است نخواهند چید مگر آنکه طبقه ی کارگر در خود انگلیس جایگزین طبقه ی حاکم کنونی در آن کشور شده باشد و یا خود هندیان به آن اندازه قدرتمند شده باشند که از یوغ انگلیسها بطور کامل رها گردند.» مجموعه آثار مارکس - انگلس به انگلیسی، جلد ۱۲، صص ۲۲۱ - ۲۱۵ به نوشته های سالهای بعد مارکس - از جمله کاپیتال - که مراجعه کنیم اثرات مخرب سرمایه های اروپایی بر کشورهای آسیایی و آفریقایی برجستگی باز هم بیشتری بخود می گیرد.

اعجاز احمد، متفکر پاکستانی ساکن هند، در سخنان خود جنبه ی پراهمیت دیگری از دیدگاه مارکس را که در مانیفست و دیگر نوشته های او بچشم می خورد مورد بررسی و تحلیل قرار داد: اصل جهانی بودن و جهانشمولی پدیده ها (Universaty).

بنظر اعجاز احمد: «حیرت آور است که لغتهای "جهانی" و "جهانشمول" تا چه اندازه در سراسر مانیفست تکرار می شوند. دو دلیل اساسی برای این کار وجود دارد. نخست آنکه مارکس در جهانی پا به سن می گذاشت که در آن سرمایه داری بطور فزاینده ای جهانی می شد. دوم آنکه مارکس در فضای فکری می زیست که فلسفه های مختلف در آن، اصل جهانشمول بودن پدیده ها را به اشکال مختلف، نقطه ی آغاز کار خود قرار می دادند. نکته ی

پراهمیت اما در این بود که اصل جهانشمول بودن پدیده‌ها برای بیان تفاوتی اساسی با آنچه داشت که در کلیسا مطرح بود. در جهانشمولی نوع مذهبی وحدت جامعه‌ی بشری زیر سایه‌ی خدا تضمین شده بود. برای کانت و هگل اما، وفاق و آشتی جهانی پدیده‌ای مربوط به خرد یا ایده‌ی مطلق بود. آشتی جهانشمول از دیدگاه اعلامیه‌ی حقوق بشر فرانسه منبعث از آن حقوقی بود که ادعای برابری همه‌ی انسانها را داشت و نه تنها برای شهروندان یک کشور که در سراسر جهان. از نظر فیخته، جهانشمول بودن، در ملت تجسم می‌یافت، جایی که نابرابری آشکار اجتماعی - اقتصادی از رهگذر یک زبان معین و فرهنگ استثنایی [آلمانی] با هم به سازش می‌رسیدند... بخشی از کوششهای عظیم مارکس برای خودآموزی و بازبینی مقولات فلسفی پیش از او این بود که نه تنها از آنها فراتر رود بلکه از درون آنها گذر کند و خود را در آنسوی آنها قرار دهد. بنابراین او بطور مثال با مطالعه‌ی دقیق و عمیق هگل به این کشف می‌رسد که دولت نه تنها پایه‌ی سازش میان منافع ویژه‌ی گوناگون نیست و بنابراین منافع عمومی [جامعه] را نمایندگی نمی‌کند بلکه خود، نماینده‌ی منافع یک بخش جامعه در برابر بخشهای دیگر آنست. (مانتی ریویو، ژوئن ۱۹۹۸، ص ۱۶)

اعجاز احمد، پس از اشاره به گام انقلابی فکری که مارکس در ایدئولوژی آلمانی برمی‌دارد و در آن نه آگاهی و حتی پراکسیس - آنگونه که در تزه‌های مارکس درباره‌ی فوئرباخ مطرح می‌شود - بلکه تولید را پیشفرض تفکر فلسفی قرار می‌دهد، به این نتیجه می‌رسد که مارکس با قرار دادن تولید بجای آگاهی و کشف عامل واقعی انقلاب [طبقه‌ی کارگر] در برابر عواملی که کانت، فیخته و هگل تعیین کرده بودند، به تئوری طبقات دست می‌یابد و سپس می‌نویسد:

«این شیوه‌ی کاملاً جدید تفکر که تولید و طبقات را در کانون دینامیک فرآیند تاریخ قرار می‌دهد، به بیان یک تاریخ جهانشمول مانند هگل منتهی نمی‌شود بلکه منجر به درک فرآیندی می‌گردد که تاریخ از رهگذر آن شکل جهانشمول بخود می‌گیرد. به دیگر سخن هیچ چیز جهانشمول نیست بلکه همه چیز در فرآیند جهانشمول شدن است.» (همانجا)

اعجاز احمد ادامه می‌دهد:

«بورژوازی ماموریت تاریخی دوگانه‌ای انجام داده است. از یکسو جهان را از نظر سیاسی بصورت یک نظام فوق‌العاده از هم متمایز دولتهای ملی (Nation state) برای تحمیل رژیمهای استثمار نیروی کار متمایز از هم درآورده است. از سوی دیگر در قلمرو گردش کالا و سرمایه‌ی مالی همه‌ی تمایزات و تفاوتهای ملی را در تعقیب ایجاد یک بازار جهانی در هم کوبیده است و آنچه را که "خود تمدن می‌نامد"، یا در یک کلام یک نظام سرمایه‌داری جهانی بوجود آورده است... [که در آن] بازار جهانی از نفی اشکال پیش سرمایه‌داری [ایجاد می‌گردد]. جهانشمولی تئوریک فلسفه‌ی بورژوایی در دوران صعود آن با تقسیم جهان به دولتهای ملی؛ با امپریالیسم که بشریت را میان کشورهای امپریالیستی و کشورهای زیرسلطه‌ی امپریالیسم تقسیم می‌کند؛ با نژادپرستی که با بردگی سرمایه‌داری همراه است؛ با توسعه‌ی سرمایه‌داری جهانی بصورت نظامی از رشد ناموزون؛ و با تکه‌پاره کردن و ذره ذره کردن "جامعه‌ی بشری" بموازات جهانی شدن بازار، نفی گردیده است... حال چه چیزی این نفی را نفی خواهد کرد؟» اعجاز احمد در پاسخ به این پرسش می‌نویسد:

«گفتمان مد روز پست مدرنیستها چنین است: حفظ بازار سرمایه‌داری، همراه با از میان رفتن دولتهای ملی از طریق تجزیه‌ی آنها به اجزایی باز هم کوچکتر از قومیتها و جماعات متعصب و خودشیفته‌ی درحال رقابت با هم که گاه آنها "چند فرهنگی" (Multiculturalism) می‌نامند. به سخن دیگر پست مدرنیستها از یکسو معتقد به جهانی شدن هر چه بیشتر بازار، و از سوی دیگر خواهان هر چه بیشتر جامعه‌ی بشری تا آنجا هستند که تنها افراد تک تک در آن باقی می‌مانند؛ افرادی که بقول ژوئی فرانسوا لیوتارد، هیچ رویایی ندارند جز "لذت بردن از کالاها و خدمات". به کلام دیگر، ناکجاآباد پست مدرنیستها مجموعه‌ای از جهانشمول بودن بازار و فردی شدن جادوی کالاهاست، و این رویای بزرگ سرمایه‌داری از همان آغاز کارش بوده است.» اعجاز احمد آنگاه تفاوت عمیق و بنیانی مارکس را با این دیدگاه که در مانیفست بیان می‌گردد چنین توضیح می‌دهد:

«در مانیفست اما، نفی جامعه‌ی بشری توسط بازار جهانی شده و جادوی کالاها، تنها می‌تواند به یک شکل نفی گردد: مبارزه‌ی جامعه‌ی بشری باید شکل "تعیین تکلیف با بورژوازی ملی هر کشور را بخود گیرد و طبقه‌ی کارگر بطور همزمان" خود را بصورت یک "ملت" [جهانی شده]، و طبقه‌ی برای آزادی جامعه‌ی بشر متشکل سازد؛ طبقه‌ی ای که قادر به آزادی خود نخواهد بود مگر آنکه همه‌ی جامعه را آزاد کند یا درواقع تمام بشریت را [از قید بردگی سرمایه‌داری] آزاد کند.» (همانجا، صص ۲۱ و ۲۲)

الین میکینز وود در سخنان نسبتاً طولانی خود نه تنها تاریخچه‌ی نوشته شدن مانیفست را به اختصار بیان کرد بلکه برخی جنبه‌های پراهمیت پیش زمینه‌ی تاریخی نوشته شدن این سند تاریخی را برشمرد. از آنجا که پیش از این به خوش بینی تا حدی بیش از اندازه‌ی مارکس به آینده‌ی نظام سرمایه‌داری اشاره کردیم، در اینجا با نقل قول بخشهایی از سخنان این متفکر کانادایی کوشش خواهد شد به برخی از زوایای این «خوش بینی» و دلایل آن پی ببریم. الین وود می‌گوید:

«بر همگان آشکار است که "انقلاب بورژوازی" که انقلاب کبیر ۱۷۸۹ فرانسه مشعل راهنمای آن بود، پیش زمینه‌ی تحریر مانیفست را تشکیل می‌دهد. این اما دقیقاً به چه معنا است و پیامدهای آن برای بحثهای مطرح شده در مانیفست چیست؟»

جنبه‌ی بدیهی که الین وود بر آن انگشت می‌گذارد، اثرات بورژوازی دوران انقلاب کبیر فرانسه بر مارکس از یکسو و تفاوت میان بورژوازی و سرمایه‌داران از سوی دیگر است. او حتی میان بورژوازی از نظر سیاسی ترقی خواه، ضد اشرافی و کم و بیش لیبرال اروپای قاره‌ای و بورژوازی سازشکار و محافظه کار انگلیس نیز تفاوت قائل می‌گردد. و می‌دانیم که مانیفست در قلب اروپای قاره‌ای نوشته شد. الین وود برای توضیح بیشتر پیش زمینه‌ی تاریخی نوشته شدن مانیفست ادامه می‌دهد:

«مبارزه‌ی "بورژوازی" کلاسیک و انقلاب ۱۸۷۹ فرانسه، ربط چندانی با سرمایه‌داری نداشت. هسته‌ی اصلی بورژوازی انقلابی را نه سرمایه‌داران و نه حتی بازرگانان پیش سرمایه‌داری بلکه کارمندان دولتی، صاحبان حرفه و

متخصصین تشکیل می‌داد. هدف انقلابی چنین اشخاصی نه آزاد سازی سرمایه‌داری که آرمان برابری اجتماعی و "گشودن موقعیت برای شکوفایی استعدادها" بود. این هدفهای بورژوازی از آن جامعه‌ای نیست که در آن انباشت ثروت هدف غایی آنست.» او پس از بیان این نکات تاریخی ادامه می‌دهد:

«پس برابری این سرمایه‌داران نبودند که الگوهای اصلی بورژوازی از نظر سیاسی متری را به مارکس عرضه می‌داشتند. با این همه آن بورژوازی متری بر دیدگاه مارکس درباره سرمایه‌داری اثر گذاشت... اما آنچه آشکار است اینست که: تصویر سرمایه‌داری بعنوان یک نیروی متری - که بخش بزرگی از متن مانیفست را تشکیل می‌دهد - از شیوه‌ی عملکرد بورژوازی اروپای قاره‌ای بویژه فرانسه الهام می‌گیرد.»

نکته‌ی پراهمیتی که الین وود در دنباله‌ی سخنان خود مطرح کرد این بود که:

«ما باید میان پیشرفت سیاسی، فرهنگی و ایدئولوژیک از یکسو و تحلیل پیشرفتهای مادی و اقتصادی از سوی دیگر تمایز قائل شویم. به بیان دقیقتر ما باید آن پیشرفتهای فرهنگی و ایدئولوژیک که آشکارا با توسعه‌ی اقتصادی سرمایه‌داری وابسته اند و آنها که وابستگی چندانی به آن ندارند تفاوت قائل شویم. وجوه مختلف بیان شده از سوی مارکس که در مانیفست در هم آمیخته اند توسط مفسرین مختلف، اکثراً زیر عنوان کلی "مدرنیته" یک کاسه می‌شوند. در حالیکه برای درک سرمایه‌داری بهتر خواهد بود تارهای مختلف بافت این متن را از هم جدا کنیم. اگر چنین کنیم، آنگاه بینش عمیق و بی نظیر مارکس درباره‌ی ماهیت واقعی سرمایه‌داری را درک خواهیم کرد.... به هیچ رو معلوم نیست که توسعه‌ی سرمایه‌داری به بهترین اصول عصر روشنگری نیاز داشت و یا این اصول را بوجود آورد. بطور مثال، آن بخش از بورژوازی فرانسه که در قرن هیجدهم ایدئولوژی راهنمای خود را تعهد به بهبود وضع بشریت، اعتلای فکری انسانی، ریشه کن کردن جهل و خرافات یا تعهد به برابری اجتماعی و "شکوفای ساختن استعدادها" قرار داده بود، در اساس طبقه‌ی سرمایه‌دار نبود بلکه خود صاحبان حرفه، کارمندان

دولت و روشنفکرانی بودند که منافع مادی شان از سرمایه داران متمایز بود. حتی می توان استدلال کرد که تکامل دوران بلوغ سرمایه داری، آن نوع بورژوازی و شکل‌بندی فرهنگی آنرا از میان برده است.»

معنای این سخنان الن وود را مردم کشورهای سه قاره ی آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین بهتر از هر کسی درک می کنند. جنایاتی که طبقه ی سرمایه دار چند کشور اروپایی و آمریکا از عصر روشنگری به این سو تا به امروز علیه اکثریت عظیم بشریت مرتکب شده اند بی تردید هیچ ارتباطی با اهداف عصر روشنگری نداشته است. این جنایات اما تنها منحصر به ملتها و کشورهای «جهان سوم» نمی شود چرا که سرمایه داران کشورهای عمده ی سرمایه داری دست در دست دولتهای این کشورها بی تردید طبقه ی کارگر کشورهای خود را نیز یا گوشت دم توپ جنگهای خانمان برانداز خود کرده اند و یا آنها را به زیر پاشنه ی آهنین خود کشیده اند. الن وود در این زمینه بر نکته ای پیچیده و بسیار پر اهمیت انگشت می گذارد:

«سرمایه داری از آنرو "دمکراسی" را تحمل می کند که سرمایه داران کار دیگران را نه از طریق حقوق سیاسی انحصاری خود بلکه از رهگذر مالکیت انحصاری خویش [بر وسایل تولید] کنترل می کنند. سرمایه اگر چه نیاز به حمایت دولت دارد اما کارگران مجبورند نیروی کار خود را صرفا به دلایل "اقتصادی" بفروشند. از آنجا که کارگران صاحب وسایل تولید نیستند فروش نیروی کار در ازای دستمزد تنها راه دستیابی آنان به یک معیشت حداقل است. بنابراین برای وادار ساختن کارگران به کار سرمایه دار هیچ نیازی به کاربرد فشار سیاسی مستقیم ندارد. اجبار "اقتصادی" صرف معمولا برای این کار کافی است.»

نظام سرمایه داری از این لحاظ نسبت به نظام حاکم بر شوروی که برای بیرون کشیدن کار اضافی از کارگران - به بهانه ی «انباشت سوسیالیستی» - مجبور به اعمال فشار سیاسی بود برتری کامل داشت و بدرستی می توان گفت که یکی از دلایل اساسی ناتوانی آن در برابر نظام سرمایه داری نیز این عامل بود. در عین حال اما:

«این بدان معناست که سرمایه داری حتی در بهترین و "دمکراتیک ترین"

شکل آن مجبور است برابری را به قلمرو "سیاسی" جداگانه ای محدود کند، قلمروی که نباید در حوزه ی اقتصاد دخل و تصرف کند و در نابرابری دخالت ورزد.

بنابراین هر چند نوعی دمکراسی ممکن است بر قلمرو سیاسی غالب باشد اما مردم جوامع سرمایه داری [پیشرفته] بیشتر اوقات فعال زندگی و روابط اجتماعی خود را در جاهایی می گذرانند که هیچگونه دمکراسی بر آن حاکم نیست. این امر نه تنها در مورد محل کار، که به احتمال زیاد زیر کنترل مستقیم دیگری است صدق می کند بلکه در مورد تمام حوزه های دیگر زندگی که در معرض ضرورتهای "بازار" است نیز صادق است. بنابراین سرمایه داری قلمرو سیاسی بوجود آورده است که "دمکراسی" بر آن حاکم است، اما بطور همزمان و با همان وسایل، زمینه های وسیعی از زندگی انسانها را بیرون از دسترس دمکراسی قرار داده است. به سخن دیگر بسیاری چیزها را که سرمایه داری با یک دست می دهد، با دست دیگر پس می گیرد. «مانتی ریویو، مه ۱۹۹۸، صص ۳۵ - ۱۴)

سمیر امین طی سخنان کوتاه خود ایراد داشت:

«اگر مانیفست را بعنوان یک کتاب مقدس نگاه کنیم، این کار به معنای مرگ آن خواهد بود. برعکس، آنچه اهمیت دارد بینش این نوشته است؛ بینشی که چنان از زمان خود پیشی گرفته بود که گویی دیروز نوشته شده است. این روحیه و این بینش، فراخوانی است برای ما که وظیفه ی هنوز ناتمام آنرا ادامه دهیم.» او سخنان خود را چنین پایان داد:

«امروز بیش از هر زمانی دیگر، دو راه پیش بشریت قرار گرفته است: یا بخود اجازه دهد دستخوش پیامدهای منطق سرمایه گردد و بسوی خودکشی جمعی رهنمون گردد؛ یا برعکس به توانایی های بالقوه ی بشر اجازه دهد در یک جامعه ی سوسیالیستی شکوفا گردند.»

مرتضی محیط

نیویورک، ۲۰ ژوئن ۱۹۹۸

یادداشت‌ها:

1 - Marshal Berman; Unchained Maloday, The Natim, 11 May 1998, p. 12.

۲ - همانجا.

3 - Robert Patrico Korzeniewicz and Timothy Patric Moran, "World Economic trends in the Distribution of Income, 1945 - 1992",

American Journal of Sociolology, vol 102, No 4, Jan. 1997.

باقر مومنی

یک سند تاریخی

پس از یکصد و پنجاه سال

هنوز مانیفست به صدمین سال تولدش گام نهاده بود که من با آن آشنا شدم: «شبحی اروپا را فرا گرفته است، شبح کمونیسم». شعر بلندی که با این مصراع تکان دهنده آغاز می شد؛ شعری که هر بیتش مطلبی تازه دربرداشت و هر باب آن دری تازه از جهان اندیشه بر من گشود که تا آن لحظه نه تنها از آن آگاه نبودم بلکه با آنچه تا آن زمان می دانستم و کم و بیش به آن اعتقاد داشتم یکسره در تضاد بود. همه چیز در ذهنم زیر و رو شد، و بیش از همه در آنجا که به اتهامات وارده بر کمونیستها پاسخ داده شده بود یا تیر اتهام بسوی نظام سرمایه داری موجود و متهم کنندگان برگردانده می شد، هر جمله تکانی در من ایجاد می کرد:

«ما کمونیستها را سرزنش می کنند که می خواهیم مالکیتی را که محصول کار فردی است، مالکیتی که بنیاد همه ی آزادی ها، فعالیتها و استقلال فردی شناخته شده براندازیم؛ مالکیت شخصی که ثمره ی کار و شایستگی است!»
«در یک کلمه ما را متهم می کنند که می خواهیم مالکیت شما [بورژواها] را ملغی سازیم. در حقیقت این درست همان چیزی است که ما می خواهیم.»
«از آن لحظه که مالکیت شخصی دیگر نتواند به مالکیت بورژوایی بدل شود اعلام می کنید که شخصیت از میان رفته است.» «چنین شخصیتی براستی هم باید از میان برود.»

«اندیشه های شما [بورژواها] خود محصول مناسبات تولیدی و مالکیت بورژوایی است چونانکه نظام حقوقی شما چیزی نیست جز آنکه اراده ی طبقه ی شما بر آن نام قانون نهاده است.»

«ما را سرزنش می کنند که می خواهیم به استثمار پدر از فرزند پایان بخشیم. آری، ما به این جنایت خود اقرار می کنیم»

«می گویند با جایگزین کردن تربیت اجتماعی بجای تربیت خانوادگی، مألوفترین پیوندهای انسانها را از هم می گسلیم... کمونیستها تاثیر جامعه را بر امر تربیت ابداع نکرده اند، آنها... تربیت را از زیر نفوذ طبقه ی حاکم بیرون می آورند.»

«بورژوازی یکصدا بانگ برمی دارد که شما کمونیستها می خواهید زنها را اشتراکی کنید... این اشتراک که تقریباً همیشه وجود داشته است.» «سخن درست بر سر آنست که نقش کنونی زن بعنوان افراد ساده ی تولید از میان برود... و خودبخود پیداست که با الفاء مناسبات کنونی تولید اشتراک زنان... و فحشای رسمی و غیررسمی نیز از میان خواهد رفت.» «و نیز کمونیستها را متهم می کنند که می خواهند میهن و ملیت را از میان بردارند. کارگران میهن ندارند؛ و نمی توان چیزی را که ندارند از آنان ربود. پرولتاریای هر کشور باید پیش از هر چیز بر قدرت سیاسی دست یابد و تا مقام طبقه ی رهبر ملت بالا رود، تا خود به ملت بدل شود؛ از این پس و از این راه است که ملی می شود، اما نه هرگز به آن معنا که بورژوازی از این واژه درمی یابد.»

«به ما خواهند گفت اما: "عقاید مذهبی، اخلاقی، فلسفی، سیاسی، حقوقی و غیره، بی شک در روند تکامل تاریخ دگرگون شده اند ولی خود مذهب، اخلاق، فلسفه، سیاست و حقوق در گذر این دگرگونیها همیشه برجای مانده اند. وانگهی حقایق جاویدانی چون آزادی، عدالت و غیره وجود دارند که در تمام نظامهای اجتماعی وجود دارند اما کمونیسم این حقایق جاویدان را از میان می برد." آری، انقلاب کمونیستی قطعی ترین شکل گسست با نظام سنتی مالکیت است، و جای هیچ شگفتی نیست اگر این انقلاب در روند تکامل خود پیوند خویش را به قطعی ترین شکل با عقاید سنتی بگسلد.»

این یک رساله ی ساده نبود، یک حماسه بود. این اثر، همانطور که انگلس چهل سال پس از انتشار آن یادآور شد، «در میان نوشته های سوسیالیستی رایج ترین و جهانی ترین برنامه ی مشترکی بود که میلیونها کارگر از سیبری تا کالیفرنیا آنرا پذیرفته بودند.» و هم او پنج سال بعد باز هم نوشت که

انتشار مانیفست در هر کشور «نه تنها [نمودار] وضع جنبش کارگری است، بلکه حتی بیانگر درجه ی تکامل صنایع بزرگ آن نیز هست.»

«مانیفست مبشر انقلابی جهانی بود.» و اکنون که در آستانه ی صد سالگی ترجمه ی فارسی آن بدست من افتاده بود، انقلابی عظیم در من ایجاد کرد. این ترجمه ی روایتی زیبا و شعرگونه بود و من آنرا خواندم و خواندم و بلعیدم، چندانکه در وجودم جا گرفت همچون شعرهای حافظ، و گاه بعضی عبارات آنرا بی اختیار زیر لب زمزمه می کردم. رساله نام مترجم نداشت، اما گفته می شد ترجمه ای است از عبدالحسین نوشین، پیشوای تئاتر مدرن ایران. ترجمه هایی را نیز که بعدها دیدم اگر چه خشک و اداری بودند با اینهمه «شعر» از ذات سخن، همچنان می تراوید و می تراوید.

در آن زمان که من با احکام مانیفست آشنا شدم جنگ جهانی دوم تازه پایان یافته و شبی دنیا را در خود گرفته بود: شب کمونیسم، و من بعنوان دانشجوی جوانی از طبقه ی متوسط خود را مسخر این شب یافتم و پس از طی چند بیراهه سرانجام به «حزب توده ی ایران» پیوستم. برنامه ی این حزب بهیچ وجه کمونیستی نبود: تامین آزادیهایی که در قانون اساسی مشروطیت ذکر شده، مبارزه علیه هر گونه استعمار در ایران، مبارزه علیه ارتجاع؛ و از اصلاحات اجتماعی نیز اصلاحات ارزی در حد خرید زمینهای اربابی و تقسیم مجانی آنها - و همینطور زمینهای دولتی - میان دهقانان، و شعارهایی از اینگونه که بهیچ وجه از قالب برنامه های یک جریان بورژوایی ملی دمکرات فراتر نمی رفت. تنها در این میان شعار «کارگران، دهقانان، پیشه وران و روشنفکران متحد شوید» اندکی بیگانه می نمود. با اینهمه این حزب از راست و چپ مورد هجوم و حمله قرار می گرفت. راست شب کمونیسم را در وجود آن می دید و چپ آنرا سازمانی ضد لنینی می نامید، اما من با تکیه بر احساس شامه ای و با توجه به واقعیت های عینی و ذهنی جامعه ی خودمان پذیرفتم که در جای درستی ایستاده ام، زیرا حزب ما علاوه بر شعارها و برنامه اش تکیه ی اصلی تشکل خود را بر روی طبقه ی کارگر نهاده بود و در درون خود آموزش مارکسیسم و اعتقاد به آنرا دامن می زد. گذشته از اینها سخن مانیفست برای من قانع کننده بود که یک حزب کمونیست تابع

شرایط عینی و ذهنی جامعه و زمان خود است و نمی تواند در هر جا و هر زمان «بلافاصله اصولی را که در مانیفست بیان شده اعلام دارد». «کمونیستها برای رسیدن به نزدیکترین هدفها و منافع طبقه ی کارگر مبارزه می کنند». و در اینصورت طبیعی خواهد بود که کمونیستهای هر جامعه ای بر اساس تحلیل شرایط عینی جامعه ی خود برنامه ی خاص خویش را تنظیم کرده باشند. برای مثال در همان زمان انتشار مانیفست، «در فرانسه کمونیستها در مبارزه علیه بورژوازی محافظه کار و رادیکال به حزب دمکرات - سوسیالیست می پیوندند... در سوئیس کمونیستها از رادیکالها حمایت می کنند بی آنکه از نظر دور بدارند که این حزب... بخشی شامل سوسیالیستهای دمکرات به سبک فرانسوی و بخش دیگر شامل بورژواهای رادیکال است. در میان لهستانیها کمونیستها از حزبی که انقلاب ارضی را شرط نجات ملت می داند... پشتیبانی می نماید. در آلمان حزب کمونیست تا زمانی که بورژوازی روش انقلابی دارد همراه بورژوازی بر ضد سلطنت مستبده و مالکین فئودال و حزب خرده بورژوازی ارتجاعی گام برمی دارد».

اما سطح رشد شرایط عینی یک جامعه هم تنها معیار محتوای برنامه ی اجتماعی کمونیستها نمی تواند باشد. برنامه ی یک حزب کمونیستی، همانطور که مارکس در برنامه ی بین المللی طبقه ی کارگر اروپا یادآوری کرده بود، باید بنحوی نوشته شود که «متکی به رشد فکری طبقه ی کارگر باشد، رشدی که می بایست ثمره ی حتمی فعالیت مشترک و تبادل آراء باشد. خود حوادث و زیر و بمهای مبارزه بر ضد سرمایه - و ضمناً شکستها بیش از پیروزیها - ناچار می بایستی به رزم آوران، کارساز نبودن نسخه های گوناگون اکسیر مانندی را که مورد علاقه ی آنان بود بفهماند و آنان را برای درک کاملتر شرایط واقعی رهایی طبقه ی کارگر آماده نماید». به این ترتیب گاه «رزمندگان پرولتری ناگزیر می شوند در زیر لوای پرولتاریا در ماهیت امر، کار بورژوازی را انجام دهند» و این مطلب حتی در آنجا هم که کارگران درک کاملاً روشنی از رسالت تاریخی خود دارند صادق است چنانکه در انقلاب ۱۸۴۱ با اینکه «کارگران پاریس... از برانداختن حکومت منظور کاملاً روشنی داشتند که عبارت بود از برانداختن نظام بورژوازی... با اینهمه نه

تکامل اقتصادی کشور و نه سطح تفکر توده ی کارگران فرانسوی هیچکدام هنوز به آن پایه نرسیده بود که تجدید نظام اجتماعی را میسر و ممکن گردانند. به همین جهت ثمرات انقلاب در ماهیت امر نصیب طبقه ی سرمایه داران شد».

و حزب توده ی ایران با آنکه در آن زمان حتی در مرز شعارهای حداقل بورژوازی ترقی خواه ایستاده و حتی خواستار اجرای این شعارها بصورتی رفرمیستی بود، بعنوان یک حزب کمونیستی از همه طرف، و بویژه از جانب امپریالیستها و نیروهای مرتجع داخلی مورد حمله قرار می گرفت. این حزب در حقیقت یک حزب اپوزیسیون واقعی و پیشگام بود و شگفت می نمود اگر «آنها که بر مسند قدرت نشسته اند نام کمونیستی بر آن ننهند». همچنانکه در همان سال انتشار مانیفست صاحبان قدرت در اروپا بر هر «حزب اپوزیسیون... داغ اتهام کمونیسم» می زدند؛ و بیسوده نبود که طبقه ی کارگر ایران و دهقانان زحمتکش روستا پناهی جز آن نمی شناختند.

در حزب اقتصاد، جامعه شناسی، تاریخ، فلسفه ی مارکسیستی در «کلاسهای کادر» بصورتی پراکنده و بی نظم درس داده می شد ولی تا آنجا که من بیاد می آورم از تدریس مانیفست سخنی در میان نبود و من ناگزیر هر چند گاه یکبار این رساله ی کوچک و محبوب را پیش خود بازخوانی می کردم. این کار هنوز هم پس از پنجاه سال همچنان ادامه دارد، و هر بار یا چیزی تازه از آن می آموزم یا مرا وامی دارد تا به ناگفته هایی که خود در زمان انتشار نمی توانست به آنها پردازد، بیندیشم.

این رساله ی کوچک به من یاد داد که جامعه ی انسانی مجموعه ی ساده و انباشته ای از افراد نیست بلکه ترکیبی است از طبقات مختلف و متضاد المنافع؛ و تاریخ، آنطور که تا آنزمان فکر می کردم، مجموعه ای ساده از حوادث تصادفی و بی بند و بار نیست بلکه روند مبارزه میان طبقاتی است که با یکدیگر در تضادند، «مبارزه ای که هر بار یا به تحول انقلابی سازمان سراسر جامعه و یا به فنای مشترک طبقات متخاصم پایان یافته است».

به من یاد داد که مناسبات اخلاقی، عاطفی و قانونی، اندیشه ها و عقاید اجتماعی و مذهبی در طول تاریخ همه جنبه ی طبقاتی داشته اند، آزادی و

عدالت و مفاهیمی از این گونه مطلق نیستند و صد در صد بار طبقاتی دارند، و اینک در عصر ما همه ی اینها رنگ و بوی بورژوازی بخود گرفته و به خدمت سرمایه داری درآمده اند.

آموختم که ما در عصر تسلط سرمایه داری - که اینک دیگر جهانی شده است - زندگی می کنیم و آموختم که در عصر ما - حتی در سال ۱۸۴۸ سال انتشار مانیفست - سرمایه داری بدنبال فعل و انفعالات دیالکتیکی درون خود با بحرانی مرکزگرا دست به گریبان است زیرا دیگر از مهار کردن هیولاهایی که خود احضار کرده، عاجز است.

آموختم که هر نظام اجتماعی عناصر و عوامل نابود کننده ی خود را در بطن خویش می پرورد چنانکه بورژوازی نیز پرولتاریا را بوجود می آورد که او را سرانجام در یک مبارزه ی جهانی در گوری که برای او می کند بخاک سپارد. اما زنده ی پرولتاریا علیه بورژوازی، اگر چه از نظر محتوا هم ملی نباشد، در آغاز از نظر شکل ملی است؛ بی هیچ سخن و پیش از هر چیز پرولتاریای هر کشور باید کار را با بورژوازی کشور خود یکسره کند. «بدون تحقق استقلال و وحدت هر ملت نه اتحاد بین المللی پرولتاریا میسر است و نه همکاری مسالمت آمیز و آگاهانه برای دستیابی به هدفهای مشترک.»

«مانیفست» به من آموخت که در تمام طول حیات جامعه ی بشری «قدرت حاکمه ی سیاسی به معنای حقیقی خود قدرت تشکیل یافته ی یک طبقه برای سرکوب طبقه ی دیگر» بوده است اما تفاوت طبقه ی پرولتاریا با تمام طبقات حاکمه ی پیشین در آنست که هنگامی که بعنوان یک طبقه «از راه یک انقلاب خود را به طبقه ی حاکم مبدل می کند... از راه قهر نظام کهن تولید را، و همزمان با آن شرایط وجود تضاد طبقاتی را برمی اندازد. بطور عموم طبقات، و از آن راه سلطه ی خود را نیز بعنوان یک طبقه از بین می برد.»

اما تا پیروزی پرولتاریا و استقرار سوسیالیسم کوره راههای انحرافی گوناگون بر سر راهند و «سوسیالیسم»های رنگارنگ خود را بجای سوسیالیسم پرولتر جا می زنند، و بسیاری «شیادان اجتماعی» که «وعده می دهند همه ی تیره بختی های اجتماعی را به کمک انبوهی از اکسیرها و با وصله پینه های گوناگون چاره خواهند کرد بی آنکه کمترین آسیبی به سرمایه داری و سود آن

وارد شود.» «مانیفست» خود از «سوسیالیسم فتودالی»، «سوسیالیسم خرده بورژوازی» و «سوسیالیسم آلمانی یا سوسیالیسم حقیقی» زیر عنوان «سوسیالیسم ارتجاعی» یاد می کند، و «سوسیالیسم محافظه کارا یا بورژوازی» و «سوسیالیسم و کمونیسم انتقادی - تخیلی» را نیز از جمله سوسیالیسم های انحرافی دیگری می نامد که کمونیستها باید بهوش باشند تا در دام آنها نیفتند:

اشراف ورشکسته ی فتودال «بخاطر منافع طبقه ی کارگر» علیه سرمایه داری دادنامه صادر می کنند. خرده بورژواها که در اثر رشد بورژوازی به صف پرولتاریا رانده می شوند، با هشیاری به ضد اثرات ویرانگر ماشینیسیم، هرج و مرج تولید و بحرانیها، ورشکستگی دهقانان و فقر پرولتاریا و منسوخ شدن مناسبات اجتماعی و آداب و رسوم کهن علیه سرمایه داری داد سخن می دهند. و بالاخره سوسیالیسم «حقیقی» آلمانی مجموعه ایست از عبارات زیبای عاریتی که بدون توجه به مرحله ی رشد تولید جامعه از سوسیالیستها و کمونیستهای کشورهای دیگر گرفته شده و بکلی از محتوای طبقاتی تهی است، و بقول «مانیفست»، «جامه ایست فاخر، دوخته از بافتهای سبک خیال، نقش یافته از گلپای ظریف عبارات آراسته، غرقه در قطرات تازه ی شبم احساسات که سوسیالیستهای آلمانی اسکلت نحیف "حقایق جاودانی" خود را در آن می پوشانند.»

«سوسیالیسم محافظه کار یا بورژوازی» سوسیالیسم انساندوست و نوع پروران اصلاح طلبی است که قصد دارند یا از طریق ایجاد انجمنهای خیریه ی رنگارنگ و یا بعضی اصلاحات اداری و تعدیل در مناسبات اجتماعی، رابطه ی میان سرمایه داری و کار مزدوری را حفظ کنند. و بالاخره «سوسیالیسم و کمونیسم انتقادی - تخیلی»، که محصول دوران نوپایی پرولتاریا و عدم رشد مبارزه ی این طبقه علیه بورژوازی است، «ریاضت عمومی و مساوات نتراشیده ای را موعظه می کنند» که در جریان بسط و تعالی طبقه ی پرولتاریا و مبارزه ی طبقاتی به درجه ی سوسیالیسم ارتجاعی و یا محافظه کار تنزل می یابد و می کوشد تا «مبارزه ی طبقاتی را کند ساخته و تناقضات را آشتی» دهد.

شک نیست که تعداد «سوسیالیسم» های دروغین یا نیم پخته و تخیلی نمی تواند به همین ها منحصر شود و مانیفست نمی توانست وجود «سوسیالیسم» های انحرافی دیگری - از آنجمله «سوسیالیسم دولتی» و یا «سوسیالیسم انحصاری» و یا «سوسیالیسم تک رهبری» از نوع جدید را که بعدها تحقق یافتند - پیش بینی کند. با اینهمه بخلاف هر گونه جریانات انحرافی، کمونیستها آگاه و هوشمند بی هیچ خیالبافی، توهم، کلی گویی، عامیگری و محافظه کاری کوشیده اند تا بر تضادهای اصلی جامعه انگشت گذارند و «همه جا از هر جنبش انقلابی بر ضد نظام اجتماعی و سیاسی موجود پشتیبانی» کرده اند. آنها بی هیچ پرده پوشی و رنگ آمیزی اندیشه هایشان را «آشکارا اعلام می کنند که جز از راه واژگون ساختن قهرآمیز نظام کهنه ی موجود نمی توانند به هدفهای خود دست یابند.» و همانطور که انقلاب کمون ۲۵ سال پس از نگارش مانیفست ثابت کرد «طبقه ی کارگر نمی تواند بطور ساده ماشین دولتی حاضر و آماده ای را تصرف نماید و آنرا برای مقاصد خویش بکار اندازد.» و همانطور که مارکس در «هیجدهم برومر» نوشت «باید بخلاف سابق ماشین بوروکراتیک و نظامی از دستی به دست دیگر داده نشود بلکه در هم شکسته شود.»!

علاوه بر همه ی اینها «مانیفست» این را نیز به من آموخت که «ملانقطی» نباشم و همه چیز را در حال تغییر ببینم زیرا جامعه ی بشری مدام در حال تحول است؛ هر روز چیزی کهنه می شود و چیزی نو زاده می شود و هیچ حکمی جاودانه نمی ماند. بر این اساس «مانیفست» خود یک کتاب آسمانی نیست که یکبار برای همیشه به زمین فرود آمده باشد. هنوز بیست و پنج سال از نگارش «مانیفست» نگذشته بود که مارکس و انگلس با توجه به تجربیات و پدیده های تازه، در مقدمه ای بر چاپ آلمانی جدید بر این نکته تاکید کردند که همانطور که قبلا در این رساله قید شده کاربرد عملی اصول یاد شده در آن «همیشه و در همه جا به اوضاع و احوال تاریخی مشروط می شود» و به همین جهت برنامه ی انقلابی ای که در پایان فصل دوم کتاب برای «پیشروترین کشورهای اروپایی» پیشنهاد شده بود «اهمیت مطلق» خود را از دست داده و «برخی مواد آن کهنه شده» اند زیرا «در عرض بیست سال اخیر و رشد

سازمانهای حزبی طبقه ی کارگر که با... تکامل صنعتی همراه است و نیز نظر به تجربیات عملی که اولاً در انقلاب فوریه و آنگاه به میزان بیشتری در کمون پاریس حاصل آمده این برنامه اکنون در برخی قسمتها کهنه شده است.» خلاصه آنکه در این سالها صنایع بزرگ فوق العاده پیش رفته و همراه با آن سازمانهای حزبی طبقه ی کارگر رشد یافته و بخصوص در اثر انقلابهای فوریه ی ۱۸۴۸ و کمون پاریس و حاکمیت دوماهه ی پرولتاریا تجربیات تازه ای بدست آمده است. گذشته از اینها انتقاد از نوشته های سوسیالیستی در فصل دوم «برای امروز ناقص است زیرا تا سال ۱۸۴۷ را دربرمی گیرد»، و آنچه نیز در فصل چهارم درباره ی مناسبات کمونیستها با احزاب گوناگون اپوزیسیون آمده در «برخی از جزئیات آن کهنه شده زیرا وضع سیاسی بکلی تغییر کرده و سیر تاریخ بسیاری از این احزاب را که از آنها یاد شده از صفحه ی روزگار زدوده است.»

از سوی دیگر در «مانیفست» از روسیه و امریکا نامی در میان نیست و این زمانی است که این دو کشور هر یک «بنحوی تکیه گاه نظام موجود اروپا هستند»: اولی «آخرین ذخیره ی بزرگ ارتجاع سراسر اروپا را تشکیل می داد» و دومی «نیروهای اضافی پرولتاریای اروپا را می بلعید» و «هر دو محل تهیه ی مواد خام و بازار فروش فراورده های صنعتی اروپا» بودند؛ و «آلمان نیز تازه به آستانه ی انقلاب بورژوازی» قدم نهاده بود. حال آنکه سی و پنج سال بعد امریکا در اثر پیشرفت سریع و تکامل صنعتی خود «به انحصار صنعتی اروپای باختری پایان می دهد» و روسیه بصورت «پیشاهنگ جنبش انقلابی اروپا» درمی آید.

به این ترتیب وقتی پس از بیست و پنج سال یا سی و پنج سال هر دو یا یکی از نویسندگان «مانیفست»، بعلت تغییرات و تحولات اقتصادی و رشد فکری جامعه و تکامل سازمانهای کارگری و کسب تجربیات تازه در اثر انقلابات اجتماعی، به کهنه شدن بسیاری از احکام آن رای می دهند طبیعی خواهد بود اگر مارکسیستها ی امروز پس از صد و پنجاه سال تحولات اساسی در مناسبات طبقات اجتماعی جامعه ی انسانی و رشد فکری و تجربیات نباشی از پیروزیها و شکستهای طبقه ی کارگر به «مانیفست» - همانطور که

نویسندگان آن یادآور شدند - بصورت یک سند تاریخی نگاه کنند و با توجه به وضع تازه‌ی مناسبات طبقاتی در جهان و تحولات زیربنایی و فکری آن، بر پایه‌ی برداشتهای اصولی این رساله، یعنی اصالت دادن به تضاد طبقاتی - جهانی کارگران و سرمایه داری، برای نجات بشریت از چنگال استثمار طرحی نو دراندازند.

طی صد و پنجاه سالی که از انتشار «مانیفست» گذشته، تحولات عمیق و جابجایی‌های عظیمی در نیروهای طبقات سرمایه دار و پرولتاریا و مناسبات میان آنها در هر یک از کشورها و در سراسر جهان بوجود آمده است. نظام سوسیالیستی در قسمتهایی از جهان به معرض آزمایش درآمده و در جریان پیروزیها و شکستها تجربه‌هایی تازه اندوخته است همانسان که سرمایه داری جهانی برای نجات خویش از نابودی قطعی هزاران طرح ریخته و با استفاده از عوامل مساعد گوناگون مادی و ذهنی و ضعفهای پایه‌ای و فکری جنبش سوسیالیستی و تهاجم دائمی و همه جانبه بر آن، نظام خود را بر سر پا نگاه داشته و می‌کوشد تا با استفاده از وجود طبقات میانی جوامع مختلف و قدرت افکار و عادات کهن و ایدئولوگهای رنگارنگ مرزهای اندیشه‌های طبقاتی را مخدوش و اصل تضاد طبقاتی را تخطئه کند. اما علیرغم تمام کمبودهای جنبش جهانی سوسیالیستی و ناکامی‌ها و بن‌بستهای مبارزاتی پرولتاریای جهانی و ترفندهای موفقیت آمیز بورژوازی در هر یک از کشورها و در سراسر جهان، این آموزش مارکس که بصورت یک اصل اساسی در «مانیفست» بیان شده نه تنها همچنان بقوت خود باقی است بلکه بیش از هر زمان دیگری به اثبات رسیده است:

«سراسر تاریخ بشریت [در مدارج گوناگون تکامل اجتماعی] تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی و پیکاری میان استثمار کننده و استثمار شونده و طبقات حاکم و محکوم بوده است و تاریخ این مبارزه‌ی طبقاتی، ضمن تکامل خود اکنون به مرحله‌ای رسیده است که در آن طبقه‌ی استثمار شونده و محکوم یعنی پرولتاریا نمی‌تواند از یوغ طبقه‌ی استثمار کننده و حاکم، یعنی، بورژوازی، رهایی یابد مگر آنکه درعین حال تمام جامعه را برای همیشه از هر گونه استثمار و ستم و تقسیمات طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی نجات بخشد.»

با این همه «مانیفست» در مورد ساختار و تکامل جامعه‌ی آینده‌ی کمونیستی نه چیزی گفته و نه می‌توانست چیزی بگوید. این امر بر عهده‌ی اندیشمندان مارکسیست نهاده شده که در هر زمان با تحلیل شرایط تاریخی - اجتماعی نوین جامعه‌ی بشری و با اتکاء به پدیده‌ها و دستاوردهای تازه و با توجه به میزان سطح تولید و رشد فکری طبقه‌ی کارگر و کیفیت روابط طبقاتی - اجتماعی در هر دوره از تاریخ و با الهام از توده‌ها و تکیه بر آنها برای تغییر وضع موجود، مانیفست تازه‌ای با الهام از اصولی که مارکس ارائه داده و تحلیل لحظه‌ی تاریخی جوامع انسانی بر اساس بینش ماتریالیستی تاریخ تدوین و تنظیم کنند.

کمونیستها وظیفه دارند با توجه به شکستها و پیروزیهای پیشینیان خویش در سراسر جهان و راهیابی برای پیروزی آرمان بزرگ بشری، یعنی نابودی قطعی استثمار در سرزمین خویش و در سراسر جهان یکدم از تلاش باز نایستند.*

۱۳۷۶.۱۲.۲۲

* ماخذ تمام نقل قولها، «مانیفست حزب کمونیست»، چاپ مسکو سال ۱۹۵۱ است که گاه با دستکاری‌هایی بر اساس Manifeste du Parti Communiste چاپ ۱۹۶۶، éditions sociales همراه شده است.

۱ - صص ۵۲۹ و ۵۳۰ منتخب آثار لنین، سازمان دانشجویان ایرانی در آلمان فدرال و برلن غربی، هوادار سازمان چریکهای فدایی خلق ایران، دیماه ۱۳۶۱.

مارکسیسم ها و نقد

چون در این نوشته قصد دارم به «مارکسیسم» بپردازم عجالتا منظورم از اصطلاحات یا کلماتی مثل «مارکسیسم» یا «مارکسیست» همان معنی کمابیش ناروشن یا معانی گوناگونی است که با شنیدن یا خواندن این کلمات به ذهن متبادر می شود. به عبارت دیگر مارکس و همه ی کسانی که خود را «مارکسیست» نامیده اند، سخنانی گفته اند یا اعمالی انجام داده اند که به کلماتی چون «مارکسیسم» و «مارکسیست» معنا یا معانی گوناگونی داده است و شنیدن یا خواندن این «کلمات» برای شنونده یا خواننده به فراخور دانش و ارتباطش با این امور، آن معنا یا معانی را تداعی می کند. منظور عجالتا جز این نیست.

از حدود ۱۵۰ سال پیش بدینسو مبارزات اجتماعی بسیاری در نقاط گوناگون جهان رخ داده است و رخ می دهد که به روایت احزاب، گروهها یا افراد مختلف «مبارزاتی مارکسیستی» بوده اند و یا به اعتبار بیانیه ها و اسناد و اخبارشان خود را بدین نام نامیده اند. علت وجودی این مبارزات بی گمان ربط مستقیمی به مارکسیست بودنشان نداشته است، اگر چه چگونگی و نتیجه ی آنها با مارکسیست بودن یا نبودنشان مرتبط است. امروزه مبارزات و کشاکشهای اجتماعی بسیاری در جهان وجود دارد که علت وجودی شان مارکسیسم یا مارکسیست بودن یا نبودن افراد درگیر در این مبارزات نیست. گروهی از مردم در نقطه ای از دنیا که خود را یک ملت می دانند و می خواهند در مرزهای سیاسی و جغرافیایی مستقل و متفاوتی و تحت دولت و حاکمیت دیگری زندگی کنند، علت مبارزه شان مارکسیسم یا مارکسیست

بودن یا نبودن مبارزه کنندگان نیست. این نکته در مورد بسیاری از مبارزات کارگران چه در عقب مانده ترین کشورهای آفریقایی و آمریکایی و چه در پیشرفته ترین کشورهای سرمایه داری جهان نیز صادق است. بسا که برخی از افراد درگیر در این مبارزات حتی نام «مارکسیسم» را هم نشنیده باشند. بنابراین اگر فردی پیدا شود و به انسانهای درگیر در اینگونه مبارزات بگوید که مضامین این نوشته و پرسشهایی که در آن طرح خواهند شد ربطی به مبارزه شان ندارد (و مثلاً ناشی از معضلات فکری روشنفکران است) درست می گوید. ضمن اینکه حرفهای خود او هم، در این سطح، همین وضع را دارند. اما از زمانیکه مسئله مربوط به زمینه، شیوه و نتایج این مبارزات باشد، آنگاه می توان گفت پرسشهایی که در این نوشته طرح خواهند شد، پرسشهای آن فرد نیز هستند، تفاوت تنها در اینجاست که احتمالاً او پاسخی برای آنها ندارد و به هزار و یک دلیل جهلش را پشت انکارش پنهان کرده است. کارل کرش می گوید زمانی که لنین اصرار داشت که اختلاف دیدگاههای فلسفی بین جناحهای مختلف حزب بلشویک علت و وجه اختلاف فراکسیونهای حزب نیست، خود با شدت و حدت مشغول نوشتن کتاب «ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم» بود.

نکته ی دیگر اینکه هر جا در این نوشته از «مارکسیستها» سخن گفته می شود منظور رهبران و نظریه پردازان احزاب و گروههای مارکسیستی یا متفکران و نویسندگانی است که با آثار خود منشا تأثیرات نظری و عملی بوده اند یا می توانسته اند باشند. به همین قیاس هرگاه سخنی از مخالفان یا برگشتگان از «مارکسیسم» به میان می آید منظور کسانی نیست که با خواندن یکی دو جزوه مارکسیست شده اند و با خواندن یکی دو جزوه ی دیگر از آن روی گردانیده اند.^۱ مارکسیست بودن یا نبودن در این سطح از بحث، همانطور که

۱- ده سال پیش با کارگر جوانی از طرفداران گروههای چپ آشنا شدم که تازه از ایران آمده بود و شور و شوق بسیاری به مطالعه ی متون مارکسیستی داشت. دو سال بعد از نخستین دیدار در دیدار دیگری گفت که زبان فرنگی را بخوبی آموخته، دیپلمش را گرفته و وارد مدرسه ی عالی علوم سیاسی شده است. در ضمن با حجبی نجیبانه و با اتکا به نفسی قابل تقدیر اعتراف =

خواهیم دید، نوعی ارزشگذاری نیست.

مارکسیسم ها

اگر بگوییم که به تعداد احزاب و گروههای مارکسیستی گوناگون و متفکران و استادان و نیمچه استادان منفرد و همچنین به تعداد گروهها و افراد ضد مارکسیست - چه از راه برگشتگان دلسوخته، چه دانشمندان «بی طرف»، چه قلم به مزدان دشمن پیشه و چه خیره سران کین توز و اجیران سرمایه - «مارکسیسم ها» وجود دارد، چندان اغراق نکرده ایم. بنابراین اگر کسی به این فکر بیفتد که با پژوهش در تاریخ پیدایش گرایشها و جریانهای اجتماعی که خود را مارکسیست نامیده اند و در چند و چون آنها و با مطالعه ی آثار و مکتوبات دوستان و دشمنان پاسخی برای این پرسش بجوید که «مارکسیسم چیست؟»، کاری عظیم و شاید سودمند را برعهده گرفته است که نتیجه ی آن، اگر خود مارکسیسمی دیگر باشد که مارکسیسمهای دیگر را مارکسیسم نمی داند، در وهله ی اول مارکسیسم دیگری بر تعداد مارکسیسم های موجود افزوده است و اگر بخت یار او باشد و جنبشی روشنفکرانه و سیاسی این تعریف را برحق تر از تعاریف دیگر بباید و بپذیرد، این تعریف بتواند مقام برجسته و ارجحی پیدا کند و دیگر تعاریف را - که ظاهرا بلحاظ نظری بی اعتبار ساخته است - عملا نیز پس بزند و به حاشیه براند.

پرسش من در این نوشته اما این است که آیا اختلافات انواع مارکسیسم ها و اختلاف مخالفان مارکسیسم با آن اختلافی است که از تعریف ناشی شده است و آیا می توان این اختلاف را با نمایش سلسله ای از دلایل و استنتاجات معتبر، روشن و قابل فهم نشان داد؟ مثلاً می دانیم که مارکسیستهای هواخواه تروتسکی با مارکسیستهای هواخواه استالین از جمله بر سر این نکته اختلاف

=> کرد که دیگر «مارکسیست» نیست و حالا «پست - مدرنیست» است و به من توصیه کرد که کتابی از نویسنده ای بنام «ژان فرانسوا لیوتار» بخوانم (و ارشاد شوم). مارکسیست بودن یا نبودن در این سطح تفاوت چندانی ندارند.

دارند که اولی ها ساختمان سوسیالیسم را در یک کشور ممکن نمی دانند و دومی ها ممکن می دانند. آیا می توان گفت که این اختلافی سیاسی است؟ و اگر هست، آیا این اختلاف «سیاسی» با براهینی روشن به اختلاف در دیدگاه «اقتصادی» و دیدگاه «فلسفی» مربوط می شود و مربوط شدنش بنحوی است که بتوان سلسله ی استدلال را دنبال کرد؟ همین پرسش را می توان در مورد اختلاف مارکسیستهای هواخواه مائو با مارکسیستهای هواخواه تروتسکی در مورد «سوسیالیستی یا دمکراتیک بودن انقلاب» در جوامعی مثل ایران طرح کرد. از طرف دیگر می دانیم اختلاف آقایی بنام کارل پوپر و هواخواهانش با مارکسیسم - با کدامیک؟ - از جمله بر سر این مسئله است که او مارکسیسم را نوعی تاریخیگری و قدرگرایی می داند. برخی مارکسیست ها معتقدند این ادعا غلط است، برخی معتقدند درست است و خوب است که چنین است و چشم آقای پوپر هم کور که سگ پاسبان بورژوازی است. با این حال می توان پرسید آیا این اختلافی «علمی» یا «فلسفی» است؟ و اگر هست آیا می توان بنحو فوق پیوندش را با دیدگاههای «اقتصادی» و «سیاسی» توضیح و تعلیل کرد؟

این کار شاید - دست کم از نظر هر یک از طرفین دعوا - بسیار ساده باشد و خواننده ای که خود را متعلق به یکی از جبهه های رقیب می داند ممکن است با خواندن این سطور و با غور و تفحصی سه ثانیه ای قضیه را حل شده بداند و پوزخندی تحقیرآمیز را نثار نویسنده ی نادان و درمانده نماید. با این حال من معتقدم این کار آنقدرها هم ساده نیست و برای آنکه نشان دهم که ارتباط وجوه گوناگون اختلاف با یک تعریف - هر تعریفی - از مارکسیسم بنحوی که منطقاً رضایتبخش باشد آسان نیست، با نهایت احتیاط و احترام پیشنهاد می کنم قضیه را از نزدیکتر مورد مطالعه قرار دهیم.

پیش از آنکه دست به عمل مخاطره آمیز ارائه ی تعریفی از مارکسیسم بزنیم و یا خود را به اودیسه ی تعاریف مختلف بسپاریم بهتر است سیاهه ای نمونه وار از مباحثی که بنحوی به واژه های «مارکسیسم» و «مارکسیست» مربوطند بدست دهیم. امیدوارم متفکران و علمای مارکسیستی که از بهم ریختن «نظم هوش ربای ساختمان رفیع مارکسیستی» بدینوسیله دل آشوب شده اند از این

بابت چنان نرنجند که عطای این نوشته را همین جا به لقایی (که ندارد) ببخشند و از خواندن بقیه ی آن منصرف شوند و قول می دهم که بزودی به ذکر انواع و اقسام «نظمهای هوش ربا»ی مذکور نیز بپردازم.

نکات زیر به عنوان نمونه مباحث یا مسائلی هستند که بنحوی به مارکسیسم مربوطند. تقدم و تاخر در ذکر این نکات هیچگونه دلیل خاصی ندارد و خواننده می تواند - اگر بخواهد- نکته ی پنجم را قبل از سوم یا دوم را بعد از چهارم بخواند.

۱- ماتریالیسم

۲- دیالکتیک

۳- سوسیالیسم (علمی)

۴- تئوری ارزش

۵- نقد اقتصاد سیاسی

۶- دیکتاتوری پرولتاریا

۷- ماتریالیسم تاریخی

۸- زیربنا و روبنا

۹- نیروهای مولده و مناسبات اجتماعی تولید

۱۰- خودبیگانگی انسان

به این نکات می توان بی گمان نکات بسیار دیگری را نیز افزود. مثل «دولت منحن کارگری» یا «حزب کمونیست کارگران و دهقانان».

اگر قرار باشد پدیده ای وجود داشته باشد بنام «مارکسیسم» که مشتمل بر این مفاهیم و تعابیر است و چنان تشخیص دارد که از پدیده های دیگر آشکارا متمایز است، آنگاه باید این مفاهیم و تعابیر بنحوی با یکدیگر پیوند یابند که مجموعه ی واحدی را بسازند. برای اینکار بی گمان باید تعابیر و مفاهیم مورد نظر را بنحوی طبقه بندی یا دسته بندی یا ارزیابی کرد و آنها را به مواردی اولی و ثانوی یا اصلی و فرعی یا متدرج و یا به سطوحی گوناگون از مراحل تجرید و تشخیص تقسیم نمود تا بتوانند با هم و درارتباط با هم دستگاه یا منظومه ای واحد را بسازند که جای هر عضو یا جزء یا سطح در آن روشن و قابل تعریف است. اینکه این مجموعه یک آیین است یا ایدئولوژی یا علم یا

فلسفه و یا ... عجالتا موضوع سوال نیست. خواهیم دید که بیشتر موضوع دعواست.

اینک ادعای من این است که:

اولا: تعداد تلاشهایی که در این راه صورت گرفته و نتایجی که بدست آمده برخلاف تصور و در عدم تناسب با انواع پرشمار مارکسیسم ها بسیار اندک است.

ثانیا: اختلاف مارکسیسم ها با یکدیگر و دعاوی مخالفان مارکسیسم علیه آن به ندرت به اعتبار این تعاریف و کمتر بوسیله ی آن قابل توضیح خواهد بود؛ حتی در موردی مثل مورد آقای پوپر که بیشتر از دیگران سرسپرده ی شیوه ی استنتاج منطقی است.

اکنون ببینیم نتیجه تلاشهایی که در این راه صورت گرفته و نتایجی که شاید بتوان منطقا از آثار و شواهد آنها استنتاج کرد و بصورت الگوهایی مصنوعی ارائه کرد، چیست. قبل از هر چیز بگویم که مراجعه به دایره المعارف هایی که حتما با غور و تفحص و زحمت فراوان نوشته شده اند، دردی را دوا نخواهد کرد. آنها که «بی طرف» اند «مارکسیسم» را اسم یا عنوانی برای دیدگاههای مارکس و انگلس (و بقدر همتشان: لنین، استالین، مائو، ...) می دانند که بر اساس آن می توان در زمینه ی اقتصاد، فلسفه، سیاست (و چه باک: اخلاق، هنر، ورزش...) اتخاذ موضع کرد. اغلب دایره المعارف های مارکسیستی نیز کار را بنحو درمان ناپذیری پیچیده تر می کنند. به عنوان نمونه یکی از آنها مارکسیسم را شامل سه علم می داند: تئوری علمی مارکس و انگلس و لنین، تئوری علمی طبقه کارگر، و تئوری علمی سوسیالیسم و کمونیسم که خود مشتمل بر اقتصاد و فلسفه و سوسیالیسم علمی است. انواع این گونه مارکسیسم ها را یورگن هابرماس بدرستی معجونی از یک ماوراءالطبیعه ی فرتوت، یک واقعگرایی در امر شناخت که بلحاظ فلسفی ساده لوحانه و خامسرانه است و طرحی منتج از تاریخ فلسفه برای دیالکتیک و سراسر مغلوط و دستکاری شده ی نیروهای مولده و مناسبات تولید می نامد. الگوی اساسی یک رشته ی بزرگ و عمده از این تلاشها - خواسته یا ناخواسته - الگوی دستگاههای فلسفی کهن، «جهان بینی» ها یا مذاهب

بزرگ است. یعنی تلاش یا میل یا نیاز بشر برای پاسخ به این سه پرسش: هستی چیست، تاریخ چیست و نیکی چیست؛ و از همین رو نیز تلاش شده است که مارکسیسم را مجموعه ای واحد و منسجم برای پاسخ به این سه پرسش (گیریم «ماتریالیستی» یا «علمی») قلمداد کنند، بنحوی که تقدم و تاخر اجزاء و شیوه ی اتکا و پیوند آنها نیز عینا رعایت شود: نخست تبیین جهان و شیوه و علل و اسباب تکوین ماده، سپس پیدایش انسان و تاریخ اجتماعی او و پس از آن شیوه ی همزیستی آرمانی انسانها با یکدیگر. بیسوده نیست که به همین دلیل نیز مارکسیسم را یک «جهان بینی» (گیریم «ماتریالیستی» یا «علمی») نامیده اند.

الگوها

یکی از قدیمترین و معتبرترین تلاشها برای ترکیب و پیوند تعابیر و مفاهیم «مارکسیستی» در مجموعه یا منظومه ای واحد بنام «مارکسیسم» متعلق به لنین است و همه ی احزاب و گروهها و افرادی که خود را «مارکسیست» و «لنینیست» می دانند و می نامند، اگرچه متقابلا یکدیگر را مارکسیست نمی نامند و نمی دانند، مبنای تعریفشان از مارکسیسم همان است که لنین بدست داده است و مادام که خود تعریف دیگری ارائه نداده باشند (که اغلب نداده اند) بنا به تعریف واحدی از مارکسیسم، خود را مارکسیست و دیگری را غیرمارکسیست می دانند. در ضمن پایه ی تعریف غیرمارکسیستهای مخالف مارکسیسم نیز اغلب همین است. موضوع این نوشته دقیقاً روشن کردن این معضل است.

لنن مارکسیسم را سیستم نظریات یا آموزش مارکس و شامل سه جزء می داند.^۱ فلسفه، اقتصاد و سیاست.^۲ فلسفه شامل ماتریالیسم دیالکتیکی و

۱- من در این نوشته از شیوه ی مقبول و مرسوم ارائه ی مآخذ صرفنظر کرده ام. زیرا موارد مورد اشاره و استناد آنقدر شهرت دارند و یا آنقدر متعدّدند که می توان - در صورت لزوم - آنها را با انبوهی از گفته ها و گفتاوردها و شواهد مستند کرد. امیدوارم خواننده بر این =

ماتریالیسم تاریخی است. اقتصاد ناظر است بر نقد مارکس به سرمایه داری (عمدتاً کاپیتال) و سیاست عبارت است از تئوری سوسیالیسم. در جزء سیاست مسئله ی مبارزه ی طبقاتی نیز مورد اشاره قرار می گیرد. این تصویر ساده و خلاصه که مسلماً هم به قصد تحلیلی همه جانبه نوشته نشده است، ما را با معضلات متعدّدی روبرو می کند و حلاجی چند و چون این معضلات - هرچند بظاهر مدرسی و غیر ضروری بنظر آید - برای بحث ما بسیار مهم است. زیرا دقیقاً همین تعیین هویت - و فی الواقع - عدم تعیین هویت مارکسیسم است که در اختلافات و متهم ساختن دیگران به مارکسیست نبودن، ناگفته و نانوشته مفروض تلقی می شود. این معضلات از اینقرارند که: اولاً لنن در این طرح جزء فلسفه را علاوه بر ماتریالیسم دیالکتیکی که در تناسب با سنت رایج فلسفی نیز مبحثی فلسفی است، شامل ماتریالیسم تاریخی نیز می داند که دست کم با تعریف رایج در سنن فلسفی مبحثی فلسفی نیست. در ضمن نه اینجا و نه در جای دیگر تلاشی برای تعریف و تبیین تازه ای از فلسفه (که بتواند شامل ماتریالیسم تاریخی هم بشود) از سوی او صورت نگرفته است. تعابیر عامی مثل اینکه کار فلسفه تغییر جهان است یا ما به فلسفه عمل می کنیم که لنن جسته و گریخته گفته است یا به پراتیک سیاسی او نسبت داده اند جای چنین تبیینی را نمی گیرد. نخست بعد از لوکاچ و کرش و سپس در آثار متفکران مکتب فرانکفورت و نظریه پردازان «مارکسیسم غربی» می توان این تلاش برای ارائه ی تعریف جدید از فلسفه را دید. به عنوان نمونه تعریف لویی آلتوسر از فلسفه، به مثابه مبارزه ی طبقاتی در قلمرو تئوری، بیانی از یک طرح وسیع برای پاسخ دادن به این معضل بوده است. با اینحال حتی آخرین نتیجه ی آلتوسر نیز که علم مارکسیستی را کشف

=> شیوه ی «غیر علمی» استثنائاً و با بلند نظری به دیده ی اغماض بنگرد.

۲- بی گمان تصادفی نیست که این تقسیم بندی با بخشبندی کتاب «آنتی دورینگ» انگلس کاملاً تطبیق دارد. نکته اما اینجاست که این بخشبندی - که تقدم و تاخرش بگفته ی انگلس به قصد ساختن یک «سیستم» نبوده است - در واقع فقط به دلیل نقد سه کتاب از دورینگ، «درسنامه ی فلسفه»، «درسنامه ی اقتصاد ملی و اجتماعی» و «تاریخ انتقادی اقتصاد ملی و سوسیالیسم» است.

قاره‌ی تاریخ می‌داند و فلسفه‌ی مارکسیستی را، فلسفه‌ای که تازه باید بعد از کشف آن علم شکل می‌گرفت و نهایتاً ماتریالیسم دیالکتیکی است، سرآخر فاقد این مفهوم یا قالب کلی بنام «مارکسیسم» است که بتواند این دو جزء را بنحو قابل تبیینی دربرگیرد.

ثانیا اگر چه این سه جزء به مثابه اجزاء یا عناصر یک پیکر واحد معرفی شده‌اند، کماکان ارتباط آنها با یکدیگر روشن نیست و اگر نخواهیم به این تصور تسلیم شویم که ارتباط آنها همان است که در الگوی جهان بینی‌ها و مذاهب بزرگ موجود است، کماکان باید بدنبال تبیینی برای این ارتباط باشیم.

ثالثا مبارزه‌ی طبقاتی که قرار است سراسر تاریخ بشر را شامل شود، تنها در بخش تئوری سوسیالیسم (سیاست) مورد اشاره قرار گرفته و ارتباط روشنی با بقیه‌ی اجزاء و بویژه با ماتریالیسم تاریخی ندارد.

رابعا و مهمتر، همیشه اینطور نیست که این سه جزء بر روی هم پدیده یا آموزه‌ای را می‌سازند (که لنین اسامی مختلفی از علم انقلاب گرفته تا علم شرایط رهایی پرولتاریا، سوسیالیسم علمی و غیره بدان نسبت می‌دهد) بنام مارکسیسم که بوسیله‌ی آن می‌توان درستی حکمی یا اقدامی یا تاکتیکی را اثبات یا ابطال کرد. زیرا لنین معتقد است که نقد اقتصاد سیاسی و کاپیتال مارکس دلیل درستی مارکسیسم است. یعنی، منطقا مارکسیسم چیزی است که چون کاربردش در مورد جامعه‌ی سرمایه‌داری، این جامعه را بدرستی تحلیل و نقد کرده است، اعتبار دارد. بنابراین یکی از اجزاء در واقع به مثابه مورد صدق پدیده‌ای که منطقا باید فارغ از این جزء باشد، بکار آمده است.

از آنجا که انگلس علمی شدن سوسیالیسم را در مارکسیسم ناشی از دو جزء یا دو «کشف بزرگ» همانا «درک ماتریالیستی تاریخ» و «افشای سر سرمایه داری بوسیله‌ی ارزش اضافه» می‌دانست و بر آن بود که پس از این باید همه‌ی اجزاء و روابط این علم انکشاف یابند، لنین کوشیده است در طرحی نسبتا تفصیلی تر به برخی از این پرسشهای امروز ما که شاید پرسشهای آتروز کسان دیگری نیز بوده‌اند پاسخ گوید. در مقاله‌ی «آموزش مارکس» این سه جزء (اصلی؟) در تقسیماتی هفتگانه تحلیل می‌شوند.

نخست: ماتریالیسم فلسفی؛ یعنی تقدم هستی‌شناسانه‌ی طبیعت بر انسان و ماده بر ایده. دوم: دیالکتیک؛ یعنی دیالکتیکی کردن این ماتریالیسم فلسفی که پیش از این دیالکتیکی نبوده است. همانا دیالکتیک طبیعت. بوسیله‌ی دیالکتیک که منطق تحول درونی و ذاتی طبیعت است ماتریالیسم فلسفی دیالکتیکی می‌شود، «دیالکتیک آگاه نجات» می‌یابد و به «درک ماتریالیستی طبیعت» منتقل می‌شود. سوم: درک ماتریالیستی تاریخ؛ یعنی «هماهنگ کردن دانش درباره‌ی جامعه با مبنای ماتریالیستی». در اینجا هنوز معلوم نیست که حلقه‌ی پیوند (یا استنتاج) بین جزء اول و سوم چیست. حتی اگر طبیعت واجد حرکتی جوهری منطبق بر قوانین دیالکتیک (که همه جا منظور دیالکتیک هگلی است) باشد، چرا باید حرکت تاریخ یا مراحل تحول و تطور تاریخی نیز از این قانون تبعیت کنند؟ تئوری انعکاس لنین حداکثر می‌تواند ثابت کند که چون حرکت طبیعت دیالکتیکی است، شناخت ما از آن نیز دیالکتیکی است، اما اینکه چگونه دیالکتیکی بودن شناخت ما از طبیعت (و سپس جامعه) حرکت خود این جامعه را هم دیالکتیکی خواهد کرد بهیچ وجه روشن نیست. بنظر من، اگر قرار باشد مارکسیسم تنها با استناد به این الگو تعریف شود، هرگز نمی‌توان حلقه پیوند (یا استنتاج) بین دیالکتیکی بودن طبیعت و دیالکتیک نیروهای مولد و مناسبات اجتماعی تولید را یافت. چهارم: مبارزه‌ی طبقاتی؛ که به اعتبار بسیاری از آثار لنین و انگلس - مبنی بر اینکه طبقات متخاصم هربار نتیجه‌ی مناسبات تولیدی و مراوده‌ای و در یک کلام مناسبات اقتصادی بوده‌اند - می‌توان آنرا به عنوان حمل تضاد مستتر در تحول تاریخی به گروههای اجتماعی حامل این تضادها تعبیر کرد. پنجم: آموزش اقتصادی مارکس؛ که نه به عنوان حلقه یا جزء بعدی بلکه به عنوان «زرفترین و موشکافانه ترین کاربرد تئوری مارکس و دلیل صحت آن» وارد مجموعه می‌شود. به عبارت دیگر وجود سرمایه داری و تقسیم طبقاتی آن به بورژوازی و پرولتاریا حلقه‌ی استدلالی بعدی است، اما شیوه‌ی تحلیل و نقد مارکس تنها ملاک صدقی برای این نحو از استدلال است. ششم: سوسیالیسم؛ این جزء کاملا به مثابه نتیجه‌ی پنج جزء قبلی وارد مجموعه می‌شود زیرا «از آنچه گفته شد پیداست که مارکس ناگزیری تبدیل

جامعه‌ی سرمایه‌داری به سوسیالیستی را تماما و صرفا از قانون اقتصادی حرکت جامعه‌ی معاصر نتیجه می‌گیرد.» و هفتم: تاکتیک مبارزه‌ی طبقاتی؛ به عنوان جزء آخر مارکسیسم، زیرا بعد از سرنگونی سرمایه‌داری و برقراری سوسیالیسم، هنوز کمونیسم تحقق نیافته و مبارزه‌ی طبقات پابرجاست و باید بنحوی مارکسیستی در آن عمل کرد. فراموش نباید کرد که این طرح دوم را لنین بعد از انقلاب اکتبر نوشته است.

بنا به آنچه بطور نمونه وار از لنین آوردم و از آنجا که لنین خود در این طرح بر دریافتهای انگلس، کائوتسکی و پلخائف استوار است و نیز با اتکا به دیدگاههای مارکسیستهای بین الملل دوم و سوم می‌توان چندین الگو برای پیوند تعابیر و مفاهیم مارکسیستی، بنحوی که مجموعه‌ی واحدی را بسازند، در نظر گرفت. توجه داشته باشیم که شماتیک بودن این «الگوها» عامدانه است. غرض ارائه‌ی تعاریفی گوناگون از مارکسیسم نیست، بلکه تلاش برای نشان دادن زمینه‌ی استدلالی - آگاه یا ناآگاه - اختلاف مارکسیسم‌ها و اختلاف با مارکسیسم‌هاست. همچنین امکان یا عدم امکان اطلاق چنین الگوهایی به دیدگاه مارکس و اینکه آنها تا چه اندازه می‌توانند اعتبار داشته باشند، مورد نظر نیست. آنچه مسلم است می‌توان شواهد بسیاری در آثار مارکسیستها برای امکان چنین الگوهایی نشان داد. اشاراتی انتقادی نیز که پس از طرح هر الگو آورده‌ام برای سنجش میزان اعتبار آنها نیست، بلکه برای نشان دادن کاستیهایی است که به ناگزیر الگوهای دیگر را ضروری یا ممکن کرده‌اند.

الف) کلیت دیالکتیکی

اجزاء و عناصر مارکسیسم در کلیتی دیالکتیکی پیوند یافته‌اند. هم عناصر اصلی و هم اجزای درونی هر اصل بر اساس توالی دیالکتیکی در پی هم می‌آیند و از اصل مقدم خود استنتاج می‌شوند: ماده حرکتی دیالکتیکی دارد. این دیالکتیک به جهش و از آنجا زایش ماده‌ی زنده از ماده‌ی مرده می‌انجامد. از این پس دیالکتیک راه خود را در تضاد بین ماده‌ی زنده (انسان) و ماده‌ی مرده (طبیعت) و وساطت این تضاد از طریق تولید

می‌پوید. از دل این تضاد مالکیت زاده می‌شود. مالکیت بستر تضاد بین صاحبان ابزار تولید و محرومان از ابزار تولید است. مبارزه‌ی طبقاتی چیزی نیست جز بیان همین تضاد. با پیروزی پرولتاریا بر بورژوازی (حل آخرین تضاد) و سرنگونی سرمایه‌داری (آخرین محمل تضاد)، آشتی دوباره‌ی انسان با انسان و انسان با طبیعت برقرار می‌شود. هر یک از این مراحل و همه‌ی مراحل جزئی درون هر مرحله بنا به قاعده‌ی دیالکتیکی از یکدیگر قابل استنتاج‌اند. چنانکه می‌توان گفت امکان و ضرورت سوسیالیسم از ماتریالیسم دیالکتیک استنتاج می‌شود. تمایز این الگو با فلسفه (و منطق) هگل در این است که نقطه‌ی عزیمت بجای ایده ماده نهاده است و بجای دیالکتیک ایده، تطور بی سوژه‌ی ماده را جایگزین نموده است. درعین حال از آنجا که کشفیات علوم طبیعی درستی قوانین دیالکتیک ماده را اثبات کرده‌اند، این ماتریالیسم نه ایده‌آلیستی است و نه دیگر سنتی، بلکه دیالکتیکی است و به اعتبار تأییدات علم می‌توان گفت که فقط به استنتاج مفهومی مقولات متکی نیست و باید آنرا در مقایسه با فلسفه‌ی سنتی «فلسفه‌ی علمی» نامید. همچنین از آنجا که مکتوبات و اسناد تاریخی همه به مبارزه‌ی طبقات و اتکای این مبارزه به تضاد بین نیروهای مولد و مناسبات اجتماعی تولید شهادت داده‌اند، در نتیجه استدلال تاریخی‌اش هم فقط متکی به استنتاج مفهومی مقولات نیست و باید آنرا در مقایسه با سوسیالیسم سنتی و تخیلی «سوسیالیسم علمی» نامید.

نادیده نباید گرفت که این الگو شالوده‌ی یکی از قدرتمندترین ایدئولوژی‌های مارکسیستی است، زیرا توان توجیهی آن بی اندازه بالاست و تقریبا برای هر پرسشی پاسخی آماده دارد. پویش و زایش واقعیت، خودپویی درونی این قانون است و هیچ جلوه‌ای از واقعیت نمی‌تواند بی توجیه بماند.

یکی از اشکالات این الگو همان ایرادی است که مارکس به هگل می‌گیرد. اینکه: اگر جلوه‌ای از واقعیت نخواهد و نتواند در این نظم جای بگیرد، آنگاه باید بجای کشف حقیقت واقعیت امپریک بدنبال کشف واقعیت امپریک حقیقت بود. مثلا اگر شیوه‌ی تولید آسیایی یا تضاد جنسی قبل از تضاد طبقاتی مبتنی بر مالکیت نتواند با الگوی تطور تاریخی توجیه شود، آنگاه دو

راه بیشتر پیش روی قرار ندارد. یا بیراهه خواندن یا ثانوی قلمداد کردن جلوه‌ی ناهمساز واقعیت و وفاداری به این الگو و بنابراین وفاداری به مارکسیسم، یا انکار اعتبار الگو و بنابراین انکار مارکسیسم. در هردو مورد چه در وفاداری و چه در انکار، وفادار و منکر - خواسته یا ناخواسته و آگاه یا ناآگاه - به این الگو متکی بوده‌اند.

ب) کل انداموار یا ارگانیک

اجزاء و عناصر مارکسیسم در کلی انداموار پیوند یافته‌اند. هر جزء حکم عضوی از بدنی واحد را دارد و رابطه و پیوندش با اجزاء دیگر مثل رابطه و پیوند یک عضو با اعضای دیگر بدن است. مجموعه‌ی اعضا و روابطشان با هم پیکری واحد را می‌سازد که مارکسیسم نام دارد. بنابراین کل، هویتش را از مجموعه‌ی اعضا می‌گیرد و هویت کل در اجزاء بیان می‌شود. در این الگو اگر چه ضرورت اجزای اصلی یعنی فلسفه، اقتصاد و سیاست اجتناب ناپذیر است، اما بخاطر طبیعت انداموار کل کیفیت اجزاء لزوماً تعیین قطعی و حتمی ندارد. از همین رو دقیقاً معلوم نیست که تغییر و تحول یا جابجایی یک عضو (گیریم پیوند دست یا قلب مصنوعی) تا کجا می‌تواند پیش رود، بی‌آنکه هویت کل را بخطر اندازد. اعضای اصلی این الگو عبارتند از ماتریالیسم، تئوری زیربنا و روبنا (علیرغم همه‌ی انواع تعبیر و تفسیرهای این تئوری)، نقد سرمایه‌داری و تئوری سوسیالیسم. دیالکتیک به تناوب می‌تواند در حکم شیرازه‌ی پیوند اعضا یا قانون کارکرد یکی از آنها نقش بازی کند. بنابراین در این پیکر واحد عضو «نقد سرمایه‌داری» هم می‌تواند متضمن تئوری انقلاب باشد و هم دال بر اصلاح؛ ماتریالیسم می‌تواند بر پایه‌ی وحدت‌گرایی ماده تعلیل شود یا ثنویت کانتی؛ تئوری سوسیالیسم می‌تواند متضمن «دیکتاتوری پرولتاریا» باشد یا دولت کارگری یا دولت ائتلافی کارگران و دهقانان و یا حتی دولت برگزیده‌ی پارلمان. علیرغم هر یک از این روایتها هنوز هویت کل لطمه نخورده است و به همین دلیل در مشاجراتی که بر این الگو استوارند، حریفان کمتر یکدیگر را «مرتد» بلکه «التقاطی» می‌نامند، یعنی بر آنند که حریف عضو نامربوطی را به پیکره‌ی

مارکسیسم پیوند زده است. حتی وقتی لنین کائوتسکی را مرتد می‌خواند، چرا که کائوتسکی عضو انقلاب پرولتری را با اصلاح و عضو دیکتاتوری پرولتاریا را با نظام پارلمانی جابجا کرده است، نباید کارایی الگوی فوق را کاملاً بی اعتبار دانست، زیرا ماهیت الگوی کل انداموار همواره با این مشکل روبروست که بدقت روشن نمی‌کند که چه تغییری و چه حدی از تغییر هویت کل را عوض می‌کند. برای لنین در شرایط اجتماعی و تاریخی معینی این حد تامین شده است. گرایش این الگو به اصلی کردن یا عمده کردن یکی از اعضا، بطوری که تغییر آن هویت کل را به مخاطره اندازد، طبیعی است. اما از آنجا که تناوب مشاجرات و شرایط اجتماعی و تاریخی مختلف این اصل دائماً جابجا می‌شود، کارایی الگوی فوق دست نخورده باقی می‌ماند. دقیقاً به همین دلیل است که در اکثر اختلافات زمانی که کسی دیگری را به مارکسیست نبودن متهم می‌کند و یا خود از مارکسیست بودن سر‌بازی زند (یا پشیمان می‌شود)، درواقع یکی از این اعضا را به عضو هویت بخش مبدل کرده است، بی‌آنکه بداند الگوی داوری اش کل ارگانیک است.

ج) نظام استعلایی

اعضا و عناصر مارکسیسم در نظامی استعلایی پیوند یافته‌اند. اینکه زمینه‌ی کشف و ظهور هر یک از اجزاء چه بوده است (چه از لحاظ جامعه‌شناسی تاریخی و چه از جهت سرنوشت یا روانشناسی فردی) اهمیت چندانی ندارد. نکته این است که پس از کشف آنها بوسیله‌ی مارکس، دیگر به مثابه شرایط امکان هر انقلاب و بویژه به مثابه شرط امکان انقلاب پرولتری و برقراری سوسیالیسم اعتبار و قطعیت ماقبل تجربی (a priori) دارند. دیدگاهی که مارکسیسم را علم شرایط رهایی پرولتاریا تعریف می‌کند در واقع درباره‌ی گزاره‌های بنیادی (یعنی در این تعریف جدول مقولات استعلایی) آن هیچگونه تردیدی ندارد، مسئله فقط بر سر آگاه شدن و شناخت آنهاست. علمی است که باید آموخت. این الگو، همانند همه‌ی الگوهای استعلایی دیگر، متضمن رابطه‌ی معینی بین خود مقولات نیست. بنابراین زمینه و انگیزه‌ی پیدایش هر یک از آنها می‌تواند کاملاً متفاوت باشد. ماتریالیسم فلسفی محل

ظهور مقوله‌ی ماتریالیستی است و از تاریخ اندیشه حاصل شده است. تطور تاریخ بر اساس مدل زیربنا و روبنا محصول مطالعات تاریخی و اقتصادی است. تئوری سوسیالیسم از مبارزات اجتماعی و بویژه جنبشهای کارگری مقدم بر خود و از تئوریهای سوسیالیستی دیگر الهام گرفته شده است. مهم این است که تبدیل هر یک از این عناصر به یکی از مقولات این دستگاه استعلایی، به «فلسفه» اش، به «تئوری ارزش» و به «امکان تحقق سوسیالیسم»، بر روی هم شرایط امکان انقلاب (پرولتری) اند و مارکسیست کسی است که این شرایط را می شناسد. اینکه کماکان بر این مجموعه نام «علم» نهاده می شود، تنها بخاطر تاکید بر قطعیت و اعتبار عام آنست، وگرنه از پیش روشن است که این «علم» واجد فلسفه نیز هست.

د) دستگاه اصل موضوعی یا آکسیوماتیک

اگرچه هر منظومه‌ی قیاسی - استنتاجی لزوماً دستگاهی آکسیوماتیک (axiomatic) نیست، اما ما در اینجا بخاطر ساده کردن کار عجالتاً از این تمایز چشم می پوشیم.

عناصر و اجزای مارکسیسم در دستگاهی اصل موضوعی یا آکسیوماتیک بهم پیوسته اند بنحوی که برخی از آنها جایگاه اصول موضوعه‌ی بدیهی را دارند و بقیه‌ی عناصر و اجزاء به ترتیب می توانند در این دستگاه به مثابه قضیه اثبات شوند. دو اصل موضوعه عبارتند از نظریه‌ی تطور تاریخ بر اساس توالی شیوه‌های تولید و ساختمان زیربنا - روبنا و نظریه‌ی نقد شیوه‌ی تولید سرمایه داری به روایت کاپیتال مارکس. تئوری سوسیالیسم، تئوری مبارزه‌ی طبقاتی، تئوری دولت و تئوریهای دیگری که به مثابه زیرمجموعه به قضایای فوق متعلقند (مثل دولت دوران گذار، تئوری امپریالیسم، تئوریهای ناظر بر ساختمان جوامع نوع شوروری) می توانند به مثابه قضایایی در این دستگاه اثبات شوند. اگرچه ماتریالیسم نیز در این الگو در نقش یک اصل موضوعه همواره مبنای اثبات قضایاست، اما درواقع به دستگاه آکسیومها تعلق ندارد. جایگاه ماتریالیسم بیشتر نوعی ماوراء تئوری (یا متا تئوری) است. همان نقش یا جایگاهی که ماتریالیسم می تواند به

منزله‌ی متاتئوری نسبت به علم فیزیک یا نجوم داشته باشد. ماتریالیسم در اینجا یک جهانبینی فلسفی نیست. به همین دلیل نهایتاً مانعی ندارد که یک مارکسیست بنا به این الگو درعین حال گرایشهای فلسفی دیگر و یا حتی گرایشهای مذهبی داشته باشد. دو اصل موضوعه‌ی این دستگاه دو دستگاه تئوریک (علمی) بری از ارزشهای اعتباری اند. بنابراین نه خود آنها و نه قضایایی که به اعتبار آنها اثبات می شوند، دلالت مستقیم به عمل دارند. به اعتبار این الگو حتی می توان با استناد به مانیفست کمونیست هم گفت که بخشی از صاحب نظران بورژوا که «به درک تئوریک مجموع جنبش تاریخی نائل آمده اند» - مسلماً تحت شرایط اجتماعی و تاریخی معینی - به پرولتاریا بگروند و مزیت کمونیستها نسبت به بقیه‌ی توده‌ی پرولتاریا این است که آنها به شرایط و جریان و نتایج کلی جنبش پرولتاریایی پی برده اند.

این الگو اگر چه کمتر مبنای مشاجرات جریانهای مارکسیستی با یکدیگر است - ولو آنکه خود یکی از موضوعات مورد مشاجره بین مارکسیستهای بین الملل دوم و سوم بوده است - در مخالفتهایی که از سوی دانشمندان غیرمارکسیست با مارکسیسم بعمل آمده نقش کلیدی داشته است و دارد.

بی گمان می توان الگوهای دیگری را نیز با استناد به تلاشهایی که برای پیوند اجزاء و عناصر مارکسیسم بعمل آمده ساخت و آنچه در اینجا مورد اشاره قرار گرفت بیان همه‌ی آنها نیست. از آن میان می توان از الگوی تئوری سیستمها یا الگوی «تخیل سیاسی» (political imaginary) یاد کرد. اما برای سنجش مشاجرات بین مارکسیستها و مخالفتهایی که با مارکسیسم بعمل آمده است و می آید همین چند الگو کفایت می کنند. من پس از معاینه‌ی برخی از این مشاجرات، به طرح یک الگوی دیگر نیز خواهم پرداخت که با همه‌ی انواع ذکر شده تفاوتی ماهوی دارد.

پیش از آن اما یک نکته‌ی دیگر: قبول دارم و جای تردیدی در این ادعا نمی بینم که چه مشاجرات و اختلافات گروههای مارکسیستی با یکدیگر و چه دعاوی مخالفان به انگیزه‌ی اختلاف عقاید آغاز نشده است. این انگیزه‌ها را باید بطور مشخص در شرایط اجتماعی و تاریخی و حتی روانشناسی افراد درگیر در این مبارزات جستجو کرد. تردیدی نیست که انشعاب دو نفر از

یک گروه پنج نفری و شکل گرفتن یک مارکسیسم جدید که مارکسیسم سه نفر قبلی را دیگر مارکسیسم نمی داند، یا سلاح کشیدن تعدادی از اعضای یک گروه کوچک به روی بقیه ی اعضا و سپس پیدایش دو سازمان مارکسیستی جدید که متقابلاً یکدیگر را مارکسیست نمی دانند بواسطه ی اختلاف بر سر پرسش «مارکسیسم چیست؟» آغاز نشده است. تحلیل و تعلیل این اختلافات و زمینه های پیدایش و تکوین آنها باید در «جامعه شناسی عقاید» یا نقد شرایط معین تاریخی و اجتماعی آنها - بشرط آنکه هنوز خود را «نقد مارکسیستی» ننماد - صورت گیرد. اما انگیزه و نقطه ی انفجار این اختلافات هر چه باشد، از زمانی که موضوع اختلاف که عمدتاً وجهی سیاسی است به سنگ بنای استدلالاتی در اثبات ارتداد حریف مبدل می شود، پای الگوهایی که از آنها یاد کردم به میان خواهد آمد.

چند نمونه

۱ - لنین برای آنکه نشان دهد علت متهم ساختن کارل کائوتسکی، یکی از بزرگترین و مقتدرترین مراجع مارکسیست و از جمله یکی از آموزگاران خود وی، به ارتداد از مارکسیسم این نیست که بلشویکها قدرت دولتی را بدست آورده اند و او مدتها پیش از آن این اتهام را اعلام کرده است، می گوید که کائوتسکی مانند پلخائف بهترین نمونه ی کسی است که مارکسیسم را در لفظ تصدیق می کند و حتی «همه چیز را در مارکسیسم» قبول دارد جز «طرق انقلابی مبارزه و تبلیغ و تدارک آن» را.

بنابراین لنین نخواسته است انکار انقلاب پرولتری از سوی کائوتسکی یا گرایش پلخائف به منشویکها را که دلیل ارتداد آنهاست در متن الگوهای «الف» یا «ب» تعلیل کند. زیرا با استناد به الگوی نخست لنین ناگزیر بوده است نشان دهد چگونه دیالکتیک مقولات نمی باید به انکار انقلاب پرولتری راه برد و با استناد به الگوی «ب» ثابت کند که تغییر هویت یک عضو از پیکره ی مارکسیسم، همانا انقلاب پرولتری، برای انکار هویت کل پیکره کافیتست. بنابراین پذیرفته است که با استناد به هر یک از این دو الگو چه

پلخائف و چه کائوتسکی هر دو مارکسیست اند. اما «دیگر مارکسیست نبودنشان» از آنروست که آنها مارکسیسم را در حرف قبول دارند و نه در عمل. بدین ترتیب لنین ناخواسته و حتی علیرغم میل و استدلالش به الگوی «د» متوسل شده است. همانا مارکسیسم دانشی است که می توان آنرا آموخت؛ و حتی چنان بخوبی آموخت که به مقام آموزگار بلامنازع مارکسیستهای روسی یا رهبری بین الملل دوم هم رسید. اما این دانش در ماهیت خود دال بر عمل معینی نیست. می توان علیرغم برخورداری از آن چنین یا چنان عمل کرد. عمل خود لنین که بنظر او حتماً عملی مارکسیستی است از مجموعه ی آموزه ی مارکسیستی به ضرورت قابل استنتاج نیست. مسلماً لنین نمی توانسته است مدعی شود که عملش سازگار با آن آموزه و عمل مرتدان در تناقض با آن است، زیرا در آنصورت ناگزیر بوده است به استناد یکی از دو الگوی «الف» یا «ب» به این بحث تن دردهد که چرا یکی از این دو نوع عمل به استناد سلسله ای از استدلالات از مقدمات نظری قابل استنتاج است و دیگری نیست. مقایسه ی این نمونه با انواع مشاجرات گروههای لنینیست با یکدیگر می تواند بر اینگونه مشاجرات پرتو تازه ای بیافکند؛ ضمن اینکه فراموش نباید کرد که لنین خود از تئوری پردازان مارکسیست است و دانش او نسبت به آنچه باید مارکسیسم نامیده شود و به شرایط این اطلاق در مقایسه با رهبران بسیاری از احزاب و گروههای بزرگ و کوچک مارکسیست و لنینیست فاصله ای نجومی دارد. درعین حال باید توجه داشت که شیوه ی تاویلی گروههای مارکسیست در مباحثات نظری (جنگ نقل قولها) اغلب بر قرار دادن وجوه اختلاف در این الگوها پرده می افکند و کار را دشوارتر می کند.

۲ - بوهم باورک (Böhm-Bawerk) مدعی است که تئوری ارزش مارکس غلط است؛ بنابراین مارکسیسم اعتباری ندارد. اگر چنین ادعایی درست باشد تنها به یک شرط می تواند مقدمه ای کافی و برهانی قوی برای رد مارکسیسم باشد. اینکه: تئوری ارزش مارکس زنجیره ی تطور دیالکتیکی مقولات را می گسلد (الگوی «الف») و گسست این زنجیره بی اعتباری مقولات مقدم و تالی را آشکار خواهد کرد. زیرا اگر تئوری ارزش فقط عضوی از پیکره ی مارکسیسم باشد (الگوی «ب») باید ثابت کرد که چرا غلط بودن آن، ماهیت و

هویت کل را تغییر می دهد. دست کم بوهم باورک تلاشی در نقد بقیه ی اعضای این پیکره بعمل نیاورده است. اگر تئوری ارزش به مثابه یکی از مقولات استعلایی شرایط امکان انقلاب (الگوی «ج») یا حتی یکی از اصول موضوعه ی دستگاهی اکسیوماتیک (الگوی «د») غلط باشد، کماکان باید ثابت کرد که چگونه نمی توان با تغییر یا جابجا کردن آن مقوله یا اصل، یا حتی با افزایش مقوله یا اصلی تازه بر آن، آن دستگاه را نجات داد.

۳ - بدنبال سرکوبهای دوران استالین و محاکمات مسکو بسیاری از رهبران و نظریه پردازان احزاب کمونیست کشورهای اروپای شرقی از مارکسیسم رویگردان شدند. این رویگردانی و انکار مارکسیسم بدنبال فروپاشی جوامع نوع شوروی - با همه ی تفاوتهایی که بلحاظ شرایط و مقدمات اجتماعی و تاریخی دارند - تنها با اتکاء به الگوی «الف» قابل توضیح است. ولو آنکه هرگز از سوی منکران بنحو کافی و وافی مستدل نشده است. در مورد اول سلسله ی وارونه ی استدلال چنین است: حزب استالینی وارث برحق حزب لنینی است، حزب لنینی محصول اجتناب ناپذیر تئوری سوسیالیستی است، تئوری سوسیالیستی حاصل ضروری ماتریالیسم تاریخی و ماتریالیسم تاریخی نتیجه ی منطقی ماتریالیسم دیالکتیک است. در مورد دوم: فروپاشی جامعه ی نوع شوروی نشانه ی نادرستی تئوری سوسیالیستی و... است.

۴ - اگر چه مخالفت آقای پوپر با مارکسیسم یکی از بی مایه ترین و از لحاظ استدلالی از سست بنیادترین مخالفتهاست، اما بخاطر برد ایدئولوژیکش شهرت و محبوبیت بیشتری دارد. اعتراض پوپر این است که مارکسیسم نوعی قدرگرایی تاریخی است. آنچه پوپر انکار می کند تنها الگوی «الف» است. در غیر اینصورت یا پوپر می بایست در تحلیلی تاریخی - تجربی مبارزه ی طبقاتی را منکر شود، در نقدی اقتصادی - نظری، نادرستی نقد مارکس به شیوه ی تولید سرمایه داری را برملا نماید و در بحثی جامعه شناختی ایدئولوژی فتیسیسم را ابطال کند تا بنا به الگوی «ب» در انکار مارکسیسم موفق باشند.

فرض بگیریم مارکسیسم نام دستگاهی قیاسی - استنتاجی باشد که مقدماتش را این سه گزاره بسازند (و برای آنکه به مذاق هواخواهان مرحوم دکتر پوپر

هم خوش بیاید آنها را سه «حدس متهورانه» قلمداد می کنیم)

- تاریخ جوامع بشری تاکنون تاریخ مبارزه طبقاتی بوده است.

- تحولات دورانساز تاریخی زمانی روی داده اند که مناسبات تولیدی ظرفیت تحمل نیروهای مولد را نداشته اند.

- سرمایه، کار مرده است.

هیچیک از این سه فرض جنبه ی متافیزیکی ندارند و قابل تحقیق تجربی (یا بازهم بنا به سلیقه ی حضرات) قابل ابطال اند.

از این مقدمات نتیجه بگیریم:

- نظام سرمایه داری به تصادماتی منجر می شود که امکان انحلال این نظام و شکستگی نظامی دیگر را که بر روابط سرمایه مبتنی نیست فراهم می آورد.

پوپریست ها اگر این نتیجه را نپذیرند، مثلاً به این دلیل که در تجربه ابطال شده است، یا باید ثابت کنند که پرهان معیوب است یا دست کم یکی از مقدمات غلط است. در سراسر آثار پوپر در نقد مارکسیسم کوچکترین نشانی از این تلاش را نمی توان یافت. مارکسیسم از نظر او قدرگرایی تاریخی است که بر اساس مقوله ی مجعول و منفور دیالکتیک بنا شده و سراسر متافیزیکی، ایدئولوژیک و البته خطرناک (برای چه کسی؟) است.

وجه اشتراک همه ی نمونه هایی که تاکنون آوردم و بدخواه می توان بر تعداد آنها افزود همه این است که ناقدان مارکسیسم یا مارکسیستهایی که رقیب را به مارکسیست نبودن متهم کرده اند، علیرغم میل و ادعای موکدشان روشی تقلیل گرا (reductionist) دارند که حتی سلسله ی استدلال را از عنصر نهایی تا ابطال عناصر دیگر به تمامی و بکفایت طی نمی کند. در همه ی این انتقادات مارکسیسم به یک اصل، اصلی که وجه اختلاف است، تقلیل یافته و این اصل به محوری تبدیل شده است که همه ی اصول، یا اجزاء، یا اعضا، یا قضایای دیگر را می توان از آن استنتاج یا بر اساس آن اثبات کرد. بنابراین تقریباً تمام کسانی که مارکسیسم را به تقلیل گرایی (تقلیل به اقتصاد، به سیاست، به فلسفه) متهم کرده اند، خود در رد آن راهی جز تقلیل گرایی نپیموده اند.

الگویی دیگر

چهار الگویی که از آنها سخن گفتیم علیرغم تفاوت‌های بسیار دارای دو وجه اشتراک مهم اند. اولاً همه دارای قالب منطقی «تعریف» هستند و ناگزیر باید بصورت دستگاه یا نظامی از مفاهیم درآیند که چیستی آنرا از پدیده‌های دیگر جدا می‌کند و ثانیاً بعنوان «تعریف» نمی‌توانند بخودی خود متضمن دلالتی بر عمل باشند. این دو ویژگی مبنای معضلاتی متعدّدند که الگوهای فوق با آن مواجه بوده و هستند. مهم‌تر از همه: ۱ - در کشاکش معرفی مارکسیسم به مثابه نظام‌های تاکنونی ذهنیت بشری، مثل علم یا فلسفه، بین این نظام‌ها سرگردانند، بنابراین ناگزیرند یا مارکسیسم را به علم یا فلسفه تقلیل دهند، یا آنرا معجونی ناروشن از هر دوی آنها بدانند و یا بدون تعیین هویتی تازه برای علم یا فلسفه دائماً مارکسیسم را علمی نه همچون علمی به معنای رایج و فلسفه‌ای نه همچون فلسفه در معنای متداول آن قلمداد کنند. ۲- به عنوان مبنایی برای توضیح مخالفت خردگريزان و خردستیزان با مارکسیسم کارایی ندارند، زیرا همه‌ی آنها بر خردگرایی استوارند و نمی‌توانند پاسخگوی اعتراضی باشند که مارکسیسم را یکی از انواع خردگرایی معرفی می‌کند.

اینگونه معضلات و بیان عملی آنها در تاریخ مارکسیسم و جنبش‌های اجتماعی منسوب بدان موجب شده است که زمینه‌ی تفکر درباره‌ی الگویی دیگر فراهم آید. اگر درست باشد که همه‌ی الگوهای فوق در برابر پرسش «چیستی» و در جستجوی «ماهیت» مارکسیسم بودند و به دلیل تضمن این پرسش به «تعریف» و انتظار پاسخی ایجابی و دستگاهمند، به چیزی جز «تعریف» و «دستگاه» نرسیده‌اند، شاید درست می‌بود که از پرسش «کیستی» آغاز می‌کردیم و در جستجوی «هویت» می‌بودیم. بعبارت دیگر مارکسیسم را «بیان نظری» جنبشی واقعی می‌دانستیم: نخست می‌پرسیدیم «مارکسیست چه می‌کند؟»، از آنجا نتیجه می‌گرفتیم که «مارکسیست کیست» و نهایتاً به این قالب شبه تعریف (pseudo-definition) می‌رسیدیم که «مارکسیسم چیست».

برای این کار بلحاظ نظری دو زمینه‌ی استوار هم وجود دارد. یکی پراتیکو

تئوریک مارکس که او را بدین نتیجه رساند که انسانها از طریق ایدئولوژیها به تضادهای حرکت اجتماعی - تاریخی خود آگاه می‌شوند و آنها را می‌زیند؛ دوم پراتیکو تئوریک الگوهای چهارگانه‌ی فوق الذکر: سه اصل اساسی آنها عبارتست از تقدم هستی‌شناسانه‌ی طبیعت به انسان، تولید شرایط زندگی بعنوان شرط بقا و ارزش‌پذیری مقوله‌ی آزادی به مثابه «امر نیک» و اسارت به مثابه «امر بد». در این سه اصل تنها اصل دوم است که واقعیت بلاواسطه دارد. اولی بدون مفروض گرفتن اصل دوم بی‌معنی است و اصل سوم تنها با اتکاء به «وجود» انسان قابل تصور است.

پس می‌توان الگویی را تصور کرد که بنا بر آن مارکسیسم چیزی جز ماتریالیسم تاریخی و به تعبیر روشنتر سراسر چیزی جز نقد نظراً و عملاً تومانی اشکال زندگی اجتماعی و تاریخی انسان و از آنجا بیان پراتیک انتقادی و انقلابی نیست. در مرحله‌ی کنونی زندگی اجتماعی و تاریخی انسان، مارکسیسم چیزی جز پراتیک نقد سرمایه داری نیست.

اگر این الگو بتواند به کفایت استوار شود - و تلاش‌های هفتاد سال گذشته هنوز از عهده‌ی این کار برنیامده‌اند^۱ - آنگاه دارای این ظرفیت هست که بتواند نشان دهد:

- چرا مارکسیسم به سرگیجه‌ی علم یا فلسفه بودن دچار شده است: چون ناگزیر بوده است پدیده‌ای تازه را با نام‌های کهنه بنامد؛

- چرا مارکسیسم به قالب جهان‌بینی درآمده است: چون تضمن پرسش «چیستی» چیزی جز «تعریف» و پاسخی دستگاهمند و ایجابی را میسر نمی‌سازد؛

- چرا مارکسیسم به کلی انداموار مبدل شده است: چون خاستگاه آن یعنی پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان یگانه‌ای بی‌همتاست؛

- چرا مارکسیسم جلوه‌ی مقولاتی ماقبل تجربی را یافته است: چون بیان نظری بناگزیر نسبت به پراتیک آتی مقدم خواهد شد؛

۱- برجسته‌ترین نمونه‌ی تلاش و آشکارترین نمونه‌ی شکست در این راه فعالیت‌های نظری مکتب فرانکفورت است.

- چرا مارکسیسم قالب دستگاهی آکسیوماتیک را پذیرفته است: چون قالب «تعریف» ساختمان استنتاجی - قیاسی را اجتناب ناپذیر می کند؛

- چرا مارکسیسم می تواند در برابر اعتراض خردستیزانه مقاومت کند: چون خرد را تاریخت می بخشد و ضامن درکی از خرد است که خردستیزی را نیز دربرمی گیرد.

بنا به این الگو مارکسیسم نه علم است نه فلسفه. چیز تازه ای است که می توان بر آن نامی دیگر نهاد: نقد. نامی که چون خود نیز تازه نیست، باید نخست از معنای سنتی اش برهنه شود.

یک تمثیل برای مارکسیسم - و تاکید می کنم: نه یک تعریف یا یک الگوی استدلالی، بلکه فقط یک تمثیل برای نشان دادن این امر که چگونه می توان از مرزهای تعریف علم، فلسفه و ایدئولوژی فراتر رفت - می تواند زبان باشد.

اگر فرض کنیم که علم، فلسفه، اخلاق و هنر هر یک نوعی «زبان» هستند، مارکسیسم زبان دیگری است. زبانها اگر چه مرزی دارند که آنها را از یکدیگر جدا می کند، اما یکتایی شان از آنها دستگاه یا کلیت نمی سازد. زبانها برخی به یکدیگر نزدیکتر و برخی از دیگری دورترند. مارکسیسم چه بلحاظ «قواعد» و چه بلحاظ واژه ها و تعبیر مثل همه ی زبانهای دیگر است: تغییر می کند، گسترش می یابد، کلماتش معانی جدید پیدا می کنند، کهنه و متروک می شوند. مارکسیسم زبانی است که مارکسیستها بدان سخن می گویند و زنده و پویا بودنش همانند هر زبان دیگر منوط است به پراتیک آنهایی که از آن استفاده می کنند. همانطور که مثلا گسترش برخی از زبانهای گفتاری در جهان به تناسب ظرفیت و قدرت روابط سرمایه داری گسترش و اعتبار یافته اند، گسترش «زبان» مارکسیسم تابعی است از ظرفیت و قدرت جنبش انقلابی ضد سرمایه داری.

کارایی الگوی نقد مستلزم استوار ساختنش به کفایت است و این خود متناسب است با پیشرفت در ترک الگوهای دستگاهمند و ایجابی، درعین حال که ترک آن الگوها متناسب است با پیشرفت در استوار ساختن نقد. این پارادکس ماهیت نقد است. جنبنده در آن و جنباننده ی آن نیز.

۲۵ ماه مه ۱۹۹۸

نقد ۱

بیانیه

ش. والامنش: توصیف، تبیین و نقد

ماکس هورکهایمر: تئوری سنتی و تئوری انتقادی

امیر هاشمی: عینیت و ارزشگذاری در علوم اجتماعی

نقد ۲

کیوان آژدم: انترناسیونال دوم و بلشویسم

ردولفو بانفی: مسئله ها و مسئله نماها در مارکسیسم

آزاده: نقش اقشار متوسط جدید در انقلاب

گفتگوی هابرماس و مارکوزه: تئوری و سیاست

نقد ۳

کارل کرش: چرا یک مارکسیست هستم

ش. والامنش: نظریه و عقیده

ش. والامنش: شالوده های ماتریالیسم پراتیکی مارکس

کیوان آژدم: ملاحظات پیرامون انقلاب اکتبر روسیه

مارکس: تزهایی درباره ی فوئرباخ

میخائیلو مارکویچ: پراتیک به مثابه مقوله بنیادی

گفتگوی هابرماس با مارکوزه: تئوری و سیاست

نقد ۴

الف. بانی: مبانی ایدئولوژیک انقلاب ایران

حمید حمید: آیا مارکسیسم مرده است؟

جولیت میچل: مروری بر بیست سال فمینیسم

اسکار نکت: فقر دموکراسی بورژوازی در آلمان

ش. والامنش: نقد اسطوره ی کمونیسم کارگری

ش. والامنش: روشنفکر کیست؟

هربرت مارکوزه: نظریه ی سائق و آزادی

دوربت کووتس: شکست سیاست توسعه در شرق

نقد ۵

کودش کویانی: رویگردانی روشنفکران از آرمان رهایی حمید حمید: مقوله تبیین در روش شناسی تاریخی مارکس

فرشته انتشاری: مفهوم عقلانیت در جامعه شناسی ویر لویو باسو: جامعه و دولت در تئوری مارکس

ش. والامنش: بحران تئوری و بحران چشم انداز تاریخی محمود بیگی: علل بحران در سرمایه داری

یورگن هابرماس: نقش فلسفه در مارکسیسم ارنست بلوخ: مارکس به مثابه ی اندیشنده ی انقلاب

نقد ۶

ماکس هورکهایمر: نقش اجتماعی فلسفه

حمید حمید: درباره مختصات جامعه شناختی ایران

آنتونیو گرامشی: شکلگیری روشنفکران

میخائیلو مارکویچ: مقوله ی انقلاب

ش. والامنش: نقد مبانی نظری توهم سیاسی

ش. والامنش: ماهیت سیاسی حقیقت

ولنگانگ شلوختر: پارادکس عقلانیت

رومن رسدلسکی: نکاتی درباره روش مارکس در کاپیتال

نقد ۷

کیوان آژدم: مارکسیسم روسی و بحران جنبش چپ

ش. والامنش: رشد و بیکاری

ماکس پلانک: درباره ی ماهیت آزادی

حمید حمید: در باب سرشت تاوولی مارکسیسم

ش. والامنش: پیرامون فروپاشی جوامع نوع شوروی

هورکهایمر: فلسفه و تئوری انتقادی

حمید هاشمی: گفتاری در روانشناسی توده ها

محمود بیگی: توهم رشد و دموکراسی